



روضه الانوار
خواجی کرمانی



از اشارات :

مرکز کرمان شناسی

بنابست

کنگره جهانی بزرگداشت خواجه کرمانی



کتابخانه تخصصی ادبیات

روضۃ الانوار

اثرِ
خواجہ میر کرمانی

بخطِ شاعرِ عارف
عبدالمطلب

از اشعارات

مرکزِ کرمان شناسی

بنیاد

کنگرہ جهانی بزرگداشتِ خواجہ میر کرمانی

نام کتاب : روضۃ الانوار «خواجہ کرمانی»

خط من : عبرت نامی

مقدمہ : دکتر حسین الہی (قادی)

خط دوی جلد : اساتذہ عظام اہل خانہ

خط مقدمہ : سید ضابطی رضی

خط چلیپا : حسین جعفری تبار

تہذیب : نادر علی گزہری

تہذیب مقدمہ و تہذیب : محمد طیفقی

تہذیب : ۵۰۰

لیکھ کرمانی : پرند

چاپ : یکا

صحافی : ستارہ

تہذیب و نظارت : عباس بنی عامریان

بکوشش : سید محمد علی گلاب زادہ

مدارکات : علامہ اریک شیریں

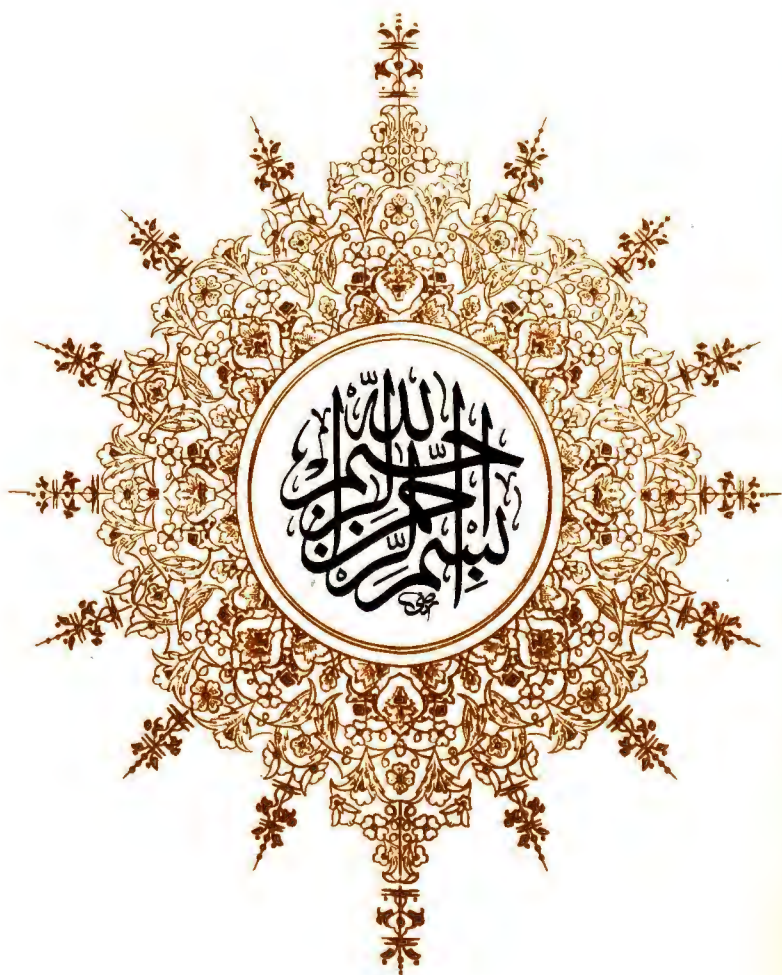
ناشر : مرکز کرمان شہر

تہذیب : ۱۳۷۰



بنسبیت نگارہین المللی بزرگداشت خواجہ کرمانی







فلقنا غلاما جویا
میرزا حسن
نیز دلا
نیز دلا

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

مقدمه

سینه‌هایم هم اسرار است

دیدن ما روغن انوار است

خواجه

بکن ازین مجلس ناهوار را

تا ببینیم روغن انوار را

مثنوی

زبانی که در ادب پارسی

باغ اندرون لاله و سبیل است

فردوسی

که در بوستانش همیشه گل است

و آنجا تیر می‌رفتی

خیمه اندر خیمه بسینی چون حصا را اندر حصا

بسر زان سر بره می چون پشت نهشت

و در هر گوشه ای

پرده بادوزند ز ناف خسته بر مار و نا

پرده رایت ز نقری بر شمع خفا

دربان خواج

زفر نعلبیل باکنت زباب دست بر آرد و بتاراج خواب
خوانده سپهر ز خطایسین انبته اندب اما حسین
چون دهن دین لختی نکنت چون رخ را دین گل خیری نکنت
شیخ بهار آید بهستان فردا عود شد کسبیل و گل عود سوز
بهر زعفران شد و سوسن کلیم خاک چمن گل سیما نسیم
بلبل گل دامن و عذر را شده شاخ و سمن ممد و سیما حاشه
در جسم لاله رخاں بهار فاخته بر بطون و نای مسدا

روضه الانوار

از این باغبان و روضه با چون حدیقه جمیده (باغ حقیقت) از پنهانی گلشن از شیخ محمود و کلاستان
بوستان شیخ اجل امثال آن در آدب پاری بسیار است که در تفریحگاه اهل ذوق و ذریعگاه ارباب سلیقه
خواجی که مانی شاعر فرساده و غیب آفرین قرن ششم نیز که با مشق و ارادت پنهان مخزن لایب و محکم
و بالهام از شیوه سخن آن عارف سلسله اشعری و بیانه و عارفانه ای با نام روضه الانوار خاسته
و گویند است تاریخچه ای از باغ نور و معرفت را بشام گل دل برینا.

روضه الانوار شوی که تابی است حد و دود و نیر از بیت که در جریب معنی باقی فخر الانوار

سروده شد است . هر چند خواهد که زمان در مقدم کتاب گوید که نگفتند :

گرچه سخنسرور نامی نویی متعدد نظامی نویی

در گذار از سخن اسرار بر گذار از حب دل پر کار

آیا برستی از سخن حکیم در گذشته بلکه قدم بعد می شود ای سخن داری شاعر سخن را دنبال کرده ای
سرش و انکار و ذکر خویش کرده است . و ما در این مختار بودی نقد و سیل ادبی عرفانی و طبع
و معاینه آن با سخن از اسرار و آثار همه گویان نگیری چون بهر جنبه و جامی دیگر آن که بهر جنبه و جامی
طبع آزمایی کرده اند بهر جنبه خوش آن دیدیم که نقد حال و غنیت شمیم و با خوانندگان می تفرج
و دمی در گوشه و کنار و وصفه آنرا در گشت و گذاری بنیم و قیل و قال و بحث و جدال اگر بعلت اختلاف
در طرف و درکات مایه دشمنی است را بنیم که در وصفه و گفتار جای فراموشی و فراموشی است .

در این وصفه سائش نیایش است و در این باب خود در سهای کلی کتب عرفان از
ذاتی و صفاتی و افعالی باز گفته است که تنها یک ذات اصل در جهان هست که ملک هستی تنها از آن است
و اوصاف کمال نیست تنها با و بازی کرده که *الْحَمْدُ لِلَّهِ رَبِّ الْعَالَمِينَ* و باقی تجلیات آن یک ذاتند
و آن تجلیات که مابیات و صفات و صفات عالم که بیشتر بر پرده ذات شوند و بهر که خواهد و را بی پرده ببیند
باید که غلجی پرده سوزر کائنات بکشد و پرده بی خویش نیست بر در آنگاه چشم و او را ببیند و خواهد

پرده دارد درینایش بدعا خواسته است :

چند توان بود صفت این بخت	پرده براندازد برای از حجاب
پرده کوین بر کفن نهی	خوش بین صورت چون خوش
کز کفن الملك چه آید خطاب	کس بود چه نو که گوید جواب
بی تو آمد کس ز مانی پرس	بسیح نماند تو مانی و بس
آن که ز رخ از عالم کثرت نیست	رایحه گلش حدت نیست

دعوت رسول اکرم ص، پیر سخن خواجہ شرح اوصاف انسان کامل یا کمال انسانیت است که تعلقی نام و دنیا

تمام نمای جمال مطلق است :

کیموی و سبیل باغ نیست	عارض آوردن مغیر نیست
شیخ فیه وزند او بان را	سر چرخ انداخته است آن را
حلقه زن در که مهرش بلال	بندوی گوی سیاهش بلال
باو سیحادم جان پرورش	چشمه جان بسته بجاک درش
لاف بهت از سرستی زده	پای شرف بر سرستی زده

بیت غیر اسرار و حکایت پیاپی ص، از شب معراج است که فرمود : اینست چندی از این غنیمتی که به منی :

دشمن را نزد پروردگار خویش میبشمارم و او مرا شراب و طعام داد، در آن مقام حضور پیاپی مرا
 هستی خویش خایب بود و پای شرافت و بزرگی بر سرستی متعین و محدود نهاده و از آن درگذشت است
 چنانکه سعدی گفت:

بیا که نامرستی کبر یاد رخت بزرگ پای نهادیم و پای به برستی
 بعد از این مقدمات، اسبابی در معشای الدین محمود صانع و زیر وقت آورده که روشنی را نور انوار انعام او مکتب
 کرده است. در بخشی از این دیدگاه لطیفه ای از صفت مراحات نظیر گوید:

صفت غافل که بود در خم سوز و آتش در آمد در دست
 ضعیف و زنده چو گل شکفت در زخم از محبت بختید گفت
 در پاسخ آن سئوال که پرسیدی:

بر سر این خسرو صافی را افسر القاب که باید بخت
 بر در این صفت غیور شربت نام هم یون که باید بخت
 بدان که شایسته نام این دگر کسی جز «صمدی دجال» شمس قدس نوره یعنی شمس الدین نیست که شمس معراج
 شمس ملک و پیمانه خود را تابانده کرده است.

آنگاه در صفت خانقاه دل میخانه معرفت و سرسبز نردبان پرستان شمس بخان بدی آورده است که

یادآور بعضی ترجیحات یافت است . این بخش می تواند در شفاختن هر ریحان حافظ و بخانه او تحریز از سر و دستها :

دوش در دیر ریحان می رزم

حلقه دل بر دیر جان می بندم

فصبت من در کسب جانان

طاعت من بکفر با بیان

پای عدم بر سرستی زده

راه وجود از پیستی زده

خاک در سیکه بالین من

نیشد حی چشم جهان من

جرعه کرد و کرد و بزار عشق

ز قهر بکرمان در جفا عشق

خون دل رفت به باد هوا

دردی درد آمده دل را دوا

پیر ریحان اشد دوز جان

کشته به شیر طاعت شید

چون من بابت نه زیدم آب

سایه من جوش از آفتاب

مرجم جان یافت دل بر من

صورت خواجده از پیش من

خاک وجودم به بر باد شد

خاطر من از پیغم آرا شد

فشرده سخن خواجویت کف نفس خود من را با شراب بخویش درمان کردم . جام آن شراب چشم جهان بین

من بود زیرا آن می سبب تبلی روی یار چشم مدیدی آید چنانکه شیخ فرمود گفت :

شربانی خور که جانش وی ببارد

پای چشم مست باده خوار است

و در میان شراب ذر و آلود و عشق که از در مان خوشتر است در مان دل من کردید و من از جان سپریان
عشق را بند و شدیم و بیشیر طاعت نفس و مردمان نفس پرست که ملائکه حاشا کنند از وجود خویش ستم
و سایه وجود من با بختی آفتاب چهره مشوق محو شد که سایه را باشد حجاب از آفتاب و حالی صورت خجسته
که حجاب دیده من بود از میان برخاست و غبار تنی من بر باد رفت و از بند غم زبانی یافتیم .

بعد از پایان همه تمیذات خود جو سخنان خود را در بیت تعالت عرضه کرده است . تعالت اول در صفت
سخن و مقام سخن سرایان است . در این تعالت خواجیه چندین بیت لفظی را در وصف سخن پیش چشم
دشمنه اما کوشیده است تا تعبیرات و ترکیبات و معانی بکبر و بدیع باشد . با جنبه وصل با لفظی نشود
حقیقت ذات ما سخن است که آفتاب تنی ما است و این هم خاکی بنهر لریج یا صورت فلکی است که
آفتاب در آن واقع میشود :

ما بهر جربیم سخن آفتاب ما بهر جربیم سخن لعل آب

و این غیر شعر است که لفظی در مخزن آورده است :

دلغت عشق سخن جان ما است ما نسیم این طلل ایوان ما است

بجز شما از جهان کیست سخن پیدا کند که خداوند فرمود کن ، باش و کائنات پیدا کنند . تعبیر دیگر آن که
اگر دل انعام سلیمانی داریم ، سلیمان ملک سخن است که در زیر آن زمین قرار دارد و هر چند سخن را ملاحظه شود

آینه نمی‌گیرد است که ما را بطور رسیده است

در معانی اول، موضوع سخن حکایت طوطی را نقل میکند که بزم هندوستان پرور اگر در دو طرف فارس نشین

و در قفسی گرفتار و لب از گفتار فرو بست تا نادره گوئی سخن سازد

آینه ای بُرد و برادر بخت از پس آینه زبانی بگشاید

طوطی خیال صفت هم جنس لب بسخن باز کرد، پامی که خواجہ از حکایت گرفته مضمون سخن حافظ است که:

در پس آینه طوطی صفتم داشته اند آنچه استاد از آن گفت بگویم

بلکه سخن خواجہ این است که:

هر چه در این گنبد دستان است ز غرور نیست تو گوئی صداست

صورت خود باز ندانی که گیت معنی خود باز ندانی که صیت

طوطی جان مرغ سخن گوئی آینه روی تو جسم هم دیتی

بهین ترتیب در هر تعالی خود موضوعی را طرح میکند و بلا میبرد پس با آوردن استعنائی نکته نظر را

صورت مثال میزند آنگاه نتیجه گیری میکند.

معانی دوم در تعریف مردانی کامل است که آنها را با یک سلسله اوصاف متضاد بصورت نوعی تمنا کرد

از دمایان paradox می نامند وصف کرده است:

نامورند و ز نام نمیند جرّوشانند و ز جام نمیند

باده پرستند و ری بخیر کوشش آواز زنی بخیر

در سب خلق همان آید و غنّه خلق همان آید

نشدن بآنند ولی غرق آب هیچ بی معنی و بصورت خراب

معالت موم در مقام و مرتبه بلند آیدست که آفرینش غیثی هستی است و او بجام خود را دندارد و مگر پای در
بحر توحید یا دریای عدم نمند و زبان دیگر در آنجا عشق شود و باو تحقیق نوسند که آن اصل و عصاره دین است

دیده خورشید برای توان بر بطن ماهیید برای توان

سجده طاعتی تو در صورت طلب جان حقیقی تو در کونین اسم

چهره صبح از دست فرو نهند سوره نور از دست نخورند

هر که در این راه قدم نهیزد ز غر زنده ملک عدم نمیند

قلزم تو حید ندارد کس باو تحقیق ندارد عسار

معالت چهارم خطاب بدل است که اگر خواهی پنج روی آماده نهجا باشی اگر خواهی بیستان روی خار ^{روضه افشار}
راه پر نیان حسیران و غمی را بشوئستی پذیر باش و تعبیر مولانا خاک موی کل تک گفت

خاک تو از جبهه گل آدروده و آب روانت بدل آدروده

تاز و آّب رخت خاک شو و زل خاکشاک جهان کن شو

سرکش از خار چو گل می رسد چشم کن تیغ چو گل می رسد
روضه آلاؤر

معانی خرم خطاب بمنز و آن جیات خانی و خافلان از حیات باقی و عالم سرمدی است و این از رونمایه های
رایج شعر غفائی در ادب فارسی است که میتوان آنرا در ابیات زیر از غزلیات خود خلاصه کرد.

پیش مناسطران ملک سلیمان بادست بلکه آن است سلیمان که ز ملک آزاد است

ایست که گویند که بر آب نهاده است جهان مشغولی خواب که چون در گزنی بر باد است

دل دیزین سپید ز رخساره که در بر بند کاین غم روی است که در صد بختی آگاه است

و خود در روضه بین رخ را در پرده گیر نهاده است

دل چو بر این ملک مشغول نی پای بر این نامقش نی

سرخ گل گلشن نیلوفری، خار نیلاید چو گنبد نی

معانی ششم در بیان آنست که دست حاجت پیش محتاجان که حله گایانند نباید در اگر دو حاجت از کسی

باید خواست که:

شاه که در روزی اومی خورند مور و مرغ روزی اومی ببرند

بنده او و سحر که جهان آن آوشت کون مکان خود دای خوش آوشت

جان معالمت نمم این است که خودی و شبیاری با حجاب دست و خود پرستی و خدا پرستی آب و آتشند که
هرگز با یکدیگر جمع شوند و رهایی از خود تنها بهی فریاد نیست بلکه باید دست در دامن مردی زد که از چو
برون آمده و کاری کرده است

درد دل خواجگم و جان بسین در سر جان بگذر جان بسین

مردی دامن مردی بسیه زنده دلی در ره درویشی بسیه

و در معالمت ششم با نیکویی باوصاف مردان کامل است که پشت پا به عالم صورت زده و راه به عالم جان داده اند
این معالمت را خواجگ بصورت اول شخص جمع آورده و ظاهر خود را در شمار آن مردان استیلا زده است
آنان جن نمده است که :

صورت مامنی دیوانگی است معنی ماصورت فرزانی است

سینه محرم آسرا را است دیده ما «روصفه انوار» است

و در معالمت ششم ز حال حبابی خود رویانی که دیده بعد از تعبیر پوسته سخن بگوید ، آنگاه در معالمت دهم به
عشق میرود از که شراب زنی است برای رسیدن به باید از دهجهای پستی بخش دیگر دست شست زیرا
باده های گلیم را نماندنی در پی است :

ست عشق مدار چمن بحر عشق مدار کشت

معالّت یازدهم خطاب بعالم غصّات که مار از پنج برین منده می خواند و برکن مجاز و بل تحقیق دعوت میکند:

شرح حقیقت چه دی و دنیا راه مخالف چه زنی و دجّار

نغمه نوازان که در این می کشند راه تو بر چه پنج برین می خیزند

و دعالت بعد از آنکه از ضعف و پیری سخن گفته است که چگونه این فلک نمی سازد و ده قدمی است و چون

الف ادا می کند . معالت یازدهم باز دعوت و تشویق و ترغیب بعالم عشق است و تعالت چهارم

و صفت عمل و حیا است که آوی را با دستانی چون بود آینه که بهشت شاه دینی بهشت یار و دیر بکند

خود را می نظر و میر و قافله کائنات و در این روضه و صوابان و واسطه حکمت یونانیان وصف کرده و در این

پردگی پرده و پستان چشم توبه داده پستان چشم

و سلسله پای جانم نقش و مجسم کوی سلامت خوانده است . معالت یازدهم خطاب و خطاب است

با مغروران دنیا پرست عالم طلب که:

مهر چه فراری بسیر بلبلند زانکه سیرت همه از است

فلک تو که ملک جمیدی است آخر کارت همه نومیدی است

عالم خانی همه باد بهشت در سر خاک بنده باد بهشت

معالّت شانزدهم در سایش خود که کم و بهشت بلند و بسیار و کرامت است:

ماید نویسن کرم کردن است سخن نصیرین کرم کردن است

مالک دنیا را نیکو گیت آن که ندانست که دنیا چیست

سخن به نسیار توان یافتن برگشت گل از خار توان یافتن

معالت بعد در اوصاف و از سرکان از تعلقات و نوی و نفسانی است که باز نمی آید به تعلقات پیشین است
معالت بعد هم هر چند غواش خطاب باقی است با حقیقت شکر نصیاحی است با دلی همراه باشند و نیکو

پرده بیک سوزد و در پرده باشد مرم هم جهانها شود آرا ده باشد

صیقل آینه روح باشد دار و دی در دل مروج باشد

بند و شود از بند آرا ده باشد باغم دل غمی کن شاد باشد

معالت نور و هم در نظر هستی مدعیان عرفان و کاغذ اران و خست که بلا ف و کراف و طع و طانی
دل نجوش کرده و خلق را بدم و نور و مسافر نیست خود کرد و اند و از مضامین این فصل مانند مضامین دیگر فصل
دیوان حافظ نشان بسیاری آن یافت از جمله بیت معروف «نه بر که سر ترا شد سندی اند» که
بر سر ترا شد و سر ترا شد اختلاف کرده اند.

استر و کرد و ترا شد هر در تو خراشید به حنک تو

چندانی لاف تصوف برفت وقف چو گریجی بزاری خوف

در کرم دین چو تورا باریت دلقی کسب حلقه زماریت

مان مده و آب سنا فربه روزه گیر و غم روزی بخور

چو کن و عافیه را ز درون بگذر از جسم ارم و حرم رکن

و آخرین تعالت و خطاب به پیر طریقت است که صفات او همان اوصاف مردان کامل است . در پایان
دفعه خواجہ سارہ با جواب خویش کرده که چگونه روی زمین ایست پای زده و بر دیده افلاک جای گرفته و کشت
نقطه نوحه و عشق شده است . و اینست چون سخن رسید به تبریز و نا ناظم بر خود شکافت و ما این حکایت
گشت و گذار در روضه الانوار را به پیروی سخن خواجہ گفت :

تج زبانش نباید شنید ختم سخن کن که به مطلع رسید

بپایان میریم . امید که این طبع نو و دنوار از روضه الانوار و خورشید خواجہ کرمان بخشش پیش جلیقه

ال ادب و اصحاب حقین و اوج در دلقی بکشد .

و سلام بر عاشقان کوی حق باد .

تابستان ۱۳۷۰ حسین محی الدین المی قمی

صورت مانعنی نواکی است
معنی ماصورت فرامی است

پنجه ماهی هم اسرار است
دیدۀ مار و صفت آلا نوار است

هر چه درین کتب بدست است
زمرنه نوشت تو کو بی صفت

طوی جان مرغ خنک تو ایست
آینه روی تو هم روی ایست

هَذَا
رَوْضَةُ الْأَنْوَارِ
خَوَاجُوى كَرَمَانِى
نُ

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

زینہ الترويض فی الاول بسم الله الصمد المفضل
شد چمن طبع زلف سرای روضۂ انوار بنام خدای
پنجرہ ساز حرم شش درى نفس طراز طبق جنبری
رنکر ز فرمزی آفتاب نافہ گشای نفس مشکتاب
بحسن کردان نسیم بہار الخلقہ سوز چمن گل عذار
چمن گشای مہ خورشیدک غالبہ سای شب زنجیر موی

جلوه ده لعبت گیتی فروز
 در پشه کش پرده زر بفت روز
 خازن گنجینه اسرار جان
 جوهری رشنه بازار کان
 مهر نشان فلک حق شناس
 شعبه آموزمه حق پر باز
 شیخ برارنده روز ازینجا
 روزه صیوم از بام شام
 نقش نگارنده نیلی نشو
 خرده فشاننده زر بر افق
 سرمه کش چشم شب بین چشم
 مشعل افروز و خورشید چشم
 صیقلی آینه آفتاب
 پردگی پرده نشینا خواب
 قلعہ شهر گشته با مرش هلال
 نافه از ویافنه ناف غزال
 داده بخورشید پرستان بام
 از دح زدی یا فوٹ فام
 کرده پدید از پس زین سپر
 بر کمر کوه سر زال زر
 کشته بحاکم شش فوج رش
 لشکر بخون خوردن درد کفر و رش

ساخته فندازنی و فزاینه داده بخاک سیه آبجی
 لاله آتش رخ دلسوخه زانشر مهرش حکرا فروخته
 بسنه بامرش فلک زرنگا حلقه زدر بر کمر کوه
 هدهد جان مرغ سلبان طوطی دل بلبل بستان او
 خرقه شش دامن هفت آسپن از کمرش در بر آفاق بین
 درن او هر قدمی عالمی بردر او هر کفشاک آدمی
 گرنش دی فدرن او هفتون کاف ندادی خبر از حرفتون
 گوهر کان کمرش کن فکان غرقه بحر نعش انرو جان
 از نعش بر سر گردون نگر مفنعه سپم و سراندا نذر
 حلقه بگوش در او ماه نو لشکر او در دو جهان پیشرو
 بسنه شکر در فصب سبکری کرده نیانی شکر عسکری

خشت زرافکنه بر اہوانام دادہ بمہ سلطان ملک شام

نہون عقیون جگر کار گشتا گنج مغان در دل و پراز ہما

بالش گلین بگلستان سپرد خادمی باغ بر چار سپرد

بیخ خوراز قلب اسد بر خشتا سپنہ جوز اسپر بر خشتا

درع بقار کف جاک کشد باد ہوا بر چمن دل دہد

رمح عصی درن آدم بدشا دایہ احمد بفلک بر فرشا

جنبش مہ چرخ بد و رانمؤ چار حد طبع بار کان نمود

ششد گیتی بجهت باز نیت پنج صفحہ بر بخر در شک

آب روان بر گل قالب قندا گرد فنا برن خاک کی نشاند

خانہ جمشید بخورشید داد مطرے چرخ بنا ہد داد

کر دزدل شمع شبستان گل داد بگل گوہر رخسان دل

دایث خور بر شرف بام زد خر که مه بر طرف شام زد
 جرعه جان بر گل غناک بخت جام فرج بر دل غناک بخت
 آتش ز بد دل خارا فکند رشتن ز در رکند ریافکند
 باده یافوت بکان برفشا خرده خورشید بر آفا و زاندا
 پنجره چرخ با نجم سپرد منظره دین ب مردم سپرد
 عقل که پیر همدان نام او بنجر از باده انعام او
 آنکه کند صحیحی چمن نغم کو وانکه بر آرد ثمر از جیب چوب
 آورد از خون سپه مشکت وز مکر نخل دهد انگبین
 خار ز خار دهد و گل ز خاک گوهر از ابر آرد و ابر از بخار
 از گل خواجو شود خاک لاله لاله نه لیل مدیون گیاه
 بلبل طبعش چو بار صدا پرده فوج دزدند در نوا

در مناجات فرماید

ای شب قدر از فلک برآ
 نبشکر از باغچه ات یک بنش
 ز گشته گلشن مینازشت
 روشنی دیدم پنداشت
 چشمه خضر از نوحی یافته
 روح مسیح از نوحی یافته
 فصل بهار از بهوایت سخا
 در فلک انداخته بانگ ربنا
 نور صفات ز تجلی ذات
 ذات تو پنهان ز ظهور صفات
 مرغ روان فاخته طوف تو
 پیر خرد طفل ره شوق تو
 فی بنو مانند کس و مانی یکس
 هیچ نماسند تو مانی و بر
 مانند روح رسائی بین
 فائده عقل طی در سخن
 زلف سپهر بر رخ شام افکن
 حلقه زر بر در بام افکن
 عشق بکوی تو فرو رفت
 عقل بیوی تو فرو نشد رفت

آنکه خلیل است چیست نو^ن و آنکه مسحت طیبش نو^ن
 مزرع دل آب روان از تو^{با} درج بدن جوهر جان از تو^{با}
 چند توان بود دهان در نق^{تا} پرده برانداز و برای از ج^{تا}
 درچه مکانی که مکان نیست^{نیت} برچه نشانی که نشان بینو^ن
 قادری و جمله بنفد پر^ش نقش درو عالم بیضا و پر^ش
 کج نو^ن و نیمه و پرانه^ش شمع نو^ن و نیمه و پرانه^ش
 چون توان مثل تو^ن نقش^ش محو کن از خاطر ما هر چه من^ش
 پرده ابر گهر افشان بدر و ابر رخ فلزم و ع^{مان} ببر
 مشک خنر از خنبا باز دار مرغ چمن راز هوا باز دار
 هفت طبق بر سر ز کاسه زن چار فدح در پیش خم شکن
 عقد شب روز زم بر گشت^۷ جوهر اختر ز عرض در ربای

نبل سهرزکف و دران بشوی گرد جهان اندخ ارکان بشوی
 ماه سپردار بنهرش بدوز بنرفلمزن با نهرش بسوز
 بر بطناهید بدریا فکن سنجو خوشید بصحرافکن
 بهره بهرام مد جزسان و دسر هر مز بفکر طیلان
 خانه کبوان چوکف دست گردن گردون بلگد پکن
 خیمه قطب فلک از سر براد هفت پدر را ز سر مادر برار
 چنبر پرواز بهم در شکن منظر شش روز بهم در فکن
 پنج فناد در رخ اجرام کش خط عدم در سر ایام کش
 کرد برار از فلک بنر کرد خرد کن این چرخ زنگار خود
 دشمن این دو حه نه شخا بر فکن این دو که شش کاخا
 دخت سحر بر فکن از پیش نام محو کن از دفتر شب نام شام

چشم ندر و ان طبعی بدوز بال عفا بان سپهری بسوز
 پرده کونین بر افکن ز پیش خویش بر صورت همچون خوش
 کز لمن الملك چو آید خطا کس نبود جز نو که گوید جواب
 کردش افلاک زیادم ببر و ز سر این خاک جوابدم ببر
 کانکه رخ از عالم کثرت بنا راجحه گلشن و حدت بافت
 شریتم از مشرب و فوساز سفره ام از مطبخ مخفوساز
 ارقه عصیان مرا سر بکن کر کس طعیان مرا پر بکن
 ذو و معانی بیاهندش آب جانی برو اندر ش
 هستی خواجو که بفروانست فطره از گلشن احسانست

جان وی از مهر پراز نوردار

و ز بیکر و در دلش دورداد

فے نعت النبی علیہ علی السلا

صل علی روضه خیر الودی من هو طائوس یا ضار الهدی
خسرو بطاشه شرب حره کوهر او خاند دست کرم
کهف بشر مهبط روح الامین بوالبشر از خرم او خوش چین
تخت کمر طارم فزون فرش دست رسالت ده بر ساقش
همه کش ملجخ فضل شلیل مرغ حرم حرمش جبرئیل
در پیم صد فاصطفی واسطه عقد در سل مصطفی
یافته این منظر زنگار قام از نظرش دو نو دار السلام
کوهر جان طوف کمرینداو طوطی دل صیدش کرخنداو
بدن بدر از کمرش یکدم خلد برین در نظرش یلدا دم
شاه فلک تخت ملایک پنا سایه او شاه ملایک پنا

شمع فروزند ابوان راز سرو خرامند بستان ناز
 خواند حشر خان پیغمبران در که او بوسه که اختران
 یوسف مصری ز غلامان او جان عزیز آمدن فرمان او
 حلقه زن در که مهر شهادت هند و کیوسپاهش بلال
 نه حرم هفت شش بارگاه شش طرف چاردهش کارگاه
 نازک عرش از قدش کرباج فیض فضلش داد به باج
 غیرت او بتیغ برج شرع در حدیثش مکر درج شرع
 مهر رخسار شمشیر بیت الحرام کارمه از نور جبینش غمام
 گیسو او سنبیل باغ بهشت عارض او در وضو عنبر سرشت
 روح نباتی ز لبش یک نفس طاهر جان بر شکرش یک نفس
 باد مسخادم جان پرورش چشمه جان نشسته خاک دوش

غالبه زن طره پرناب چین سوده سحر در صد فآسین

شاه جبر آمدن مولای او کسوت لولاک بیالای او

سفر کشت معجزه اش فرستیم کرده برین خوان مرصع دویم

کاف ابدت از سر مستی زده پای شرف بر سر هستی زده

ای زده بر عالم علوی علم دین دوی دل ریش از الم

وی فلک فرشت و ثا و آمد ماه نو نعل بر او آمد

سایه ان از نور و زان جانک سرو نواز گلشن روح فدک

چار ملک بلبل بستان تو هفت فلک صحر بستان تو

نه فلک از چرخ بر آراسته نکمندوح از نفس خواسته

شاه فلک پدش رخ گشته ثا چشمه جوان شد آب حیا

چندر شب هن رخ مه چین بوی نواز مشک فروشان چین

دیدن شب چرخ جواهر فروش رو نمودر آینه هفت جوش
 میچرخد خراگه جلال تو مهر حلقه درگاه جلال سپهر
 راحت روح القدس از بوی و آب خضر خالک سرکوی تو
 مشک نواز نافه عبد متنا عرش بگرد حرم و رطوبت
 حلقه بگوشت فلک چنبری روی تو آینه اسکندر
 نافه گشت این طوفان فروز بسکه بر آورد درون تو جوش
 یوسف مصر انا املح نوبت مهنگ مهدها انا افصح نوبت
 عالم جان خضر اعلی است صد دینی منزل ادنای است
 باز گشاز گس ما زاغ را و آب پر خوش نظر باغ را
 منطق خواجو شود نغمه نوبت نغمه تو زند در حجاز
 هر نفس از حضرت جان آفرین بر تو و بر آل تو با دآفرین

در مدح شمس الدین گوید وینا اینکه ابرکات بنام ناو

من چو درین خطه علم میروم بر سر این کوچه فلامی میروم
 رشنه کش کوهر جان میشد جوهری کوهر کان میشد
 فله برین مرحله میباختم نغمه برین زمزمه میشد
 بحر ضمیر مگر انکیز گشت شهد حدیثم شکر آینه گشت
 نیغ زیاده زبان آب یافت کاکل کلمه زبان آب یافت
 مشعله فکر من بر فروخت وانش اندیشه دماغ فروخت
 کاین مگر کوهری دلپسند در مکر قدر که شاید فکند
 بر سر انجسره عالی نژاد افسر القاب که باید نهاد
 برد این روضه غنیمت نامها یون که باید نوشت

مرغ سحر خوان چون نغمه بگشاید نوبنی بانگ جس بر کپد
 همچو خضر بر در دل ناختم غسل بسچو چشمه جان ساختم
 شکر و وضو کرده زدوی نیاز چشم ثقال بکب کرده باز
 مصحف خاطر بگشودم بخت سورع و الشمس در آمد در شت
 صبح فروزنده چو گل بر شکفت در رخ از مهر بخندید و گفت
 مرده که این آیت فرخنده قال هست نشان مه برج جلال
 نقطه پرگار زمان و مین مطلع خورشید کرد شمسین
 مهدی دجال کشفن سوز هرگز کسری فر کشور فروز
 خضر میکند فر موسی بیان حاضر جدد دل خسرو نشان
 قطب فلک فدر کو اکب حتم آصف جم جام فرید و ذعلم
 رابض هفت اشقر گیتی نورد مرکز نه داین لا جورد

شهرلینک افک بشهر کبر صفدر لشکر شکر شهر کبر
 اطلس چرخ ابن سخا باو حرز فلک نخه العباب او
 خامه او مصری کوهر فنا خنجر او هندی آتش زبان
 نه فلک از آتش بیغش نفی ششیمب از فلزم دست کفی
 برد او بدر غلام منبر درم او مهر سوار حفر
 طاهر زربن پرسمین نفس بر سر خوان کرمش یک مگس
 چرخ بسط از قد مشعلی بحر محیط از خشمش نازل
 شاه فلک بند در بان او مشعل به شمع شبستان او
 در نظرش نرسپر بفکند و ز فر عرش کوه کمر بفکند
 باغ گراز ابر کفش بر شود صحیح گلستان طبع بر شود
 ابر چو از بخشش او دم زند آب دهن بر رخ بحر افکند

ای چو فضا حکم مطاعت روا ها و به از آتش فہرہ ہوا
زک فلك ہندو کراہی نہت در کف مہر آئینہ رای نہت
بہج نوشد فلزہ مردوزخ نجا ہر نو مرغ کو اکب شکار
خون جگر درد دل خہنہ نیم جوش بر آورد کنار حجہم
دودکش مطہج جودت سپہر شمشیر اہوان رفیع نو مہر
ساقی بزمر نو خور خاوری بز مگہت گنبد نہلو فری
خلو خوشت ہمد و باد ہما بے کرمت باد بدست چنا
نکہت انفاس نو بھی العظام خدمت در گاہ نوافضی المرام
طہج نو گلستانہ باغ فلك زای نو آہنہ رای ملک
دامن بحر کرمت پر کھر رفتہ برابر کرمت آب زر
صہت نو باد صبا ہمعنا کلک نو با مرغ چمن مہربان

باب نومرصاد عباد آمده کلک نومفناح مراد آمده

پرچم رایان نوکبوی شتا خاک درت سرمه مر رویام

دایم خلونو درد سنگل خاصیت لطف نود بطبع

سرفه از گوشه بام توهر غزفه از طارم قدرت بهر

دع نوکشار فخر خاک سوز خشم نوشد آتش افلاک سوز

ابر ابر از سرینج نوچاک فله کوم از سم خنک نواله

شهر سپهری سک دیان نو کاو زمین ان پی فرمان نو

دین دولت بنوروشیده باغ معانی نو گلشنیده

کلک رصد بند نو کینه کشا جام روان بخشنو کینه نما

فوج ملک بید و خیل نوشتا اوج فلک مطلع و مهد نوشتا

بدن از گنج عطايت فمر کرده از سفره جود نوخو

خصم نواهر بمن و پیرشها حادثه خفاش و دم آفتا
 چشم نوقع بعطای نوباد ممثلی از خوان عطای نواز
 گردن گردون بشکوه بلند خاک لگد خوان زبیت زند
 هر فضیحت فرس آسمان گرد بار دزن ملکشان
 شعله فروزنده این سبغ از دل پر نور تو کرده چراغ
 هر سحری صبح ملتح نقاشا شمع جهانگیر تو بیند بخوا
 اختر سعدی و فلک برج جوهر فردی و جهان درج
 عقل که آینه گیتی غایت از مدد رای تو گیتی گشت
 قدر تو شد موسی و افلاک صدر تو شد روضه و اقبال
 حکم تو بر پرچ چو سر بر فراخ سینه جونا سپر پیر ساخت
 منشی این طار و فیر و زخمت مدح تو بر لوح زبرجد نوشت

مهد عهدک و جهان مهد تو کش کند دور زمان عهد تو

نا ابدش روز تو نور و زیبا طالع میمون تو مهر و زیاد

عرصه میدان تو باد افلاک حارس دیوان تو باد املک

قبه خورشید مهجده خرگاه تو جنبه حلقه درگاه تو

هفت طبق یکورق از دفتر هشت چمن یک قطر فانی منظر

پایه از شمشیر مهر تو تاب سینه خواجو و دل آفتاب

آمد و دفتر بد پر آستان بخت جوان از در و خیم چنان

روز جلال تو مصداق زوال ملک تو محروم عز علی کمال

در صف خانقاه و ورود خود بد

جایگاه و دستار بی پیر دادن گوید

دوش در دیر مغان میزد حلقه دل بر در جان میزد

سبیل کنان چشم کهر ریزمن فطره زنان اشک سبیل خیزمن
 غیبت من ذکر مناجاتنا طاعت من فکر خراباننا
 درد دل من مهر رخ مهر خا در سر من شور شرک پیاختا
 از دل من چنک سحر در خوش وزد و من خون صراحی بپوش
 دل شک بودم شد حریف رقص کنان جانفاز آوازی
 فامم از نیر کمان ساخته ناکه از آه سنا ساخته
 پای عدم بر سر هستی زده راه وجود از سرستی نده
 در نظر خویش غریب آمد مرده و آنکه بطیب آمد
 فالیم از اشک فدح گلشد و آب رخم چون فدح از دلشد
 خاک در میبکد با این من شبته می چشم جهان بین من
 چهره شمع می افروخته خورده کباب از جگر خورده

جرعه کرو کرده بیا از عشق	رفته بزرگان در خمار عشق
خانه چشم شد خونی ز خون	را ب صبر م شد از غم نگون
مرده چراغ دل ناریک من	نافه ناریک باریک من
ناخنه سرخاب بمید چشم	واب رخ رفته بطوفان چشم
خرمن دل رفته بیا دها	دردی درد آمدن دل مرادوا
چشمه چشم آب نمک بچنه	وا نش دل آب فلک بچنه
شب کن زلف سپهرم زده	دود جگر درد دل عالم زده
داده شفق باد کلاکون خنک	خورد شده جام عقبش بنگ
زنگش چون سپهری پرست	از فلاح سپهر افشاده مست
عطسه خونین زده بر گویا	مطلع خورشید شد ماه کلا
درد دل پر آتش خورشید جام	در سرب بخشن سودا ختام

خلونیان سحری مست خوا پیر خود سربك از دست خوا
 خاك نشینان در مبهك زانش آب بر آتش زده
 برماز پنجره خراب آمد اشك فلاح لعل مداب آمد
 گل همه تن گشته و تن گل شد دل همه جان گشته و بناد شد
 عبس کوما رخ در دگر پرست مست درآمد فلاح ز دبدبست
 کوی خرابات ز چشم خراب ساغر جان از شر کش پر شراب
 دیدم مرا رفته ز مسق ز خویش وامد فریان و مبر از کیش
 خون دل از ساغر جان کرده نوش حلقه شد بر درددی فروش
 گفت کدای وجه نامی بگو کرده در بنوف بدین قبله
 گفتش ای کعبه جان کوی تو قبله صاحب نظران روی تو
 من کیم از دست برون رفته ددر سودای جنون رفته

سوخته و ساخنه باددو بخ بند و آزاد ز بهیم و کنج
 همه کس مطبخ آتش دلان سارحه منظر به حاصلان
 جوعه چش مجله خوارگان پیش و محمل آوارگان
 پیر مغان راشده از جان پد گشته شمشیر ملت شهید
 لعبت بن روی مسخاراد ساغری بر کف دسم غلاد
 کاین برخم در کس و غوغا کن در دل شب انهمه سودا مکن
 چون من لب نشنیده سیدآب سایه من محوشد از آفتاب
 در دل من چشمه جان شد پد و ذکف خضر آب جامه سید
 بوسه زدم بر لب جان بخش جام از دهن جام رسیده و بکام
 مرهم جان یافت دل ریش من صورت خواجوشد از پیش من
 خاک وجود همه بر باد شد خاطر من از بند غم آزاد شد

آتش عشق آب روان برید بار دل از گردن جان برید

گردش نه کاس ز باد مبرفت منو هستی ز هاد مبرفت

در صفت صبح و وصف بهار و ثلثه

به سبک نظم کتاب فرماید

خسرو مشرف و چو عالم بر کشید باد: لعل از فلاح زد کشید

سرخ گل صبح دمیدن گرفت شبنم سپیان چاکیدن گرفت

باد خنن نافه نانا را شد صحن چمن کلبه عطارد شد

و بس گل اندام چو بهشت بام مؤبد زرد فلک کش گشت رام

فادر خا و رشدا ز اورنگ زده ناظر کلیم هر خور آیین خود

رو می روز آتش دل بر فروزد نفس و هندوی شیر آب خوش

چرخ سر حفته گوهر بدست کون مکر کش مکر زرد بدست

گنبدش روزن فروخته گشت دل افروز و جابجاست

شبهه می شد بر کمر لعل صاحب شتر آمد از کرکس

گشته نسیم سحری مشکبیز آهوی ناف افکند بشکر بیز

آتش خورد در دل خارا گرفت باد صباد امن صحر گرفت

زمزمه بلبل و بانگ بیا دست بر آورده بناراج خوا

بوی گل و باد صبا همنفس مرغ بر آورده خروش جرس

طغرل ز درین زربین پر بپشت بپضای زرش ز پر پر

من شده از باد دوشین ست وامد چون چشم بنان نیم ست

رخ ز سپاهی چو خضر نافه و آب حیات از لیجان یافته

جامه جان شسته ز جام شراب رفته دل از پرده بیانک باب

باد هوار آمد و آب بیدر دل سوی بستان شخو ام بد

بانگ برین نوسن سرکش زدم وانش دل بردل آتش زدم
 لعل روان در فداخ اندنم فوٹ دل از خون جگر ساختم
 خرمن تمکین مرا همچو باد نکمت باد آمد و بر باد داد
 زانش دل باز گرفتم چراغ وامدم از گوشه خلوت بیاباغ
 خیمه زده بر لب گلزارش داده زمینی دل و سر را زش
 غنچه بخند بدچور و بهیدید باد بر اشفت چو مو بهیدید
 مرغ بنالید ز آواز من سرو بیالید ز پرواز من
 لاله دل سوخته دیدم بیاباغ بر جگر سوخته از مهر داغ
 لاله عداران چمن ناخنه برک صبحی بچمن ساخنه
 گل شد سوک و شفا بوعری خون بطا باده چو چشم خورس
 مرغ بدستان ره منان زده نویت نوز و بدستان زده

باد بهار آمد دامن گشتان شاخ بشوخی شد کبوتر نشا
 خواند سپهر از خط سبز چمن ابنه الله بنا تا حسن
 وامده بر حاشیه لاله زار سبز سوادى ز خط سبز یار
 سنبل زخام و بستان شد برک سمن فرش گلستان شد
 مرغ چمن باز فوا ساخنه سرو سرافراز قد افراخته
 چون دهن و سپید دل غنچه شک چون رخ را مین کل خبری بیک
 در بر گلزار فبای سمن بر سر گلزار هوای چمن
 برک سمن خوش نظر و بستا صحن چمن خوش خبر و بستا
 خسرو گلزار سراج حرام خار غلای شد سر زینام
 لاله دلسوخه مجرب بدست زگر سر خوش فلاح ز بدست
 شمع بهار آمد بستان فروز عود شد سنبل و کل عود فروز

سبز خضر گشته و سوس کلیم خاک چمن کحل مسچان سپیم
 نشر خار ارفه ضحاک گل ساغر لعل اشقر سرخیل مل
 غمزه زنان غنچه گل با سمن خند زنان ساغر مل بر چمن
 گلشن این طارم بنلو فزی گشته پراز زمزمه کبک دی
 بلبل و گل و امن و عدنه شاخ و سمن مهد و میحانه
 در حره لاله رخان بهار فاخه بر بطازن و نانی هزار
 خنده باغ از حرکتهای باغ^{گل} آب روان سلسله پای باغ
 گلشن و گل روضه و بتابم سرو و چمن و سنبل و سنابم
 من بدینم سحری داده هوش بر سخن مرغ چمن داده گوش
 خاک و باد بهاری شد هم نفس بلبل و ساری شد
 حال من سوخته خسته دل در نفس سرد سحر بشه دل

برب سرچشمه و جوسر
 دو بدم از خون جگرها جا
 ناکه زانفاس نسیم هار
 یاف دل بوی سر زلفا
 جان مرا مژده جانان رسد
 درد مرا مایه درمان رسد
 سرو چمانه بچمن بار داد
 وز دور خم نور و دلایا
 در سخن از بس که شکر بزرگ
 نفل سخنرا شکر انگیز کرد
 کای نفست نکشت دارا الفار
 مرغ ضمیر بنواصد هزار
 چون گل نور و ز ساندین
 باز نبود و زیبارا سخن
 غنچه جان را بستم در آرد
 بلبل دل را بترت در آرد
 چشم معانی بجهان برگشا
 گوی فصاحت بجز در ربا
 شمع خور از نور درون فرو
 خرمن زان شب خاطر بود
 گرچه سخن پرور نامی نو
 معنی نظم نظامی نو

در گد راز مخزن اسرار او برگد راز جدول و پرگار او
 خازن محرم دل داناى نشت مخزن اسرار خود راى نشت
 خبزو ازان پرده نواى بید بر خط آن خطه سرائى بساز
 مخزن اسرار حقیقتش خوان روضه انوار الهی بش دان
 من چو شد مصدع بدارك گشت مرا کف اشادات او
 از نظرش فیض بیضا باقم کلمی فائون شفا یا فقم
 صیقلی آینه جان شده واپنه صورت جانان شده
 گفتش اسیر و گلستانان چشم امیدم بجمال نوبان
 چون تو بین دلشده فرمان چون نکم هر چه تو فرمان ده
 لبك نشد مهر ضمیر زباب روی پوشید در او در نقاب
 گرچه سخن ملك پیمینست ملك سخن ز پرنگین منست

شمع سر پرده شاه دلست	بلکه نظرگاه الهی دلست
من چون دارم دل و دانش بدست	رفت ز دستم دل و دانش بدست
در خم این هفت خم لا جود	بی خبر افاده امارد درود
عقل پری و شش دازم	واهر من طبع نشد رام
هدد فکر بخواه با زنا	بلبل طبع ز نوا با ز ماند
کز رساند خبری بدخیز	از بر بلفظ معانی بمن
گر بشود پیر خرد سنگبر	باز ستانم قلم از دست پیر
و رفو بخت نظری میکنی	ازم لطفم گداری میکنی
روی نشانی معالان	بگداری از خیل خیالان
صورت خواجو کم از دل برون	زور و معنی بر ما ز گل برون
بر سر هستی فلمی در کشم	و ز سر هستی رفیعی در کشم

کانه که فراغت ز خود شرحا ^{صلی}
ایمن ازین منزل آب و گلست

در صفت سخن و علو قد و مقام سخن سریان گوید

ابد لک از غلغل خا بر خروش ^ش
جان بصفیر سخن در هوش

بر سر این سرو چمان چمن
گر نشود مرغ سخن بغیر زن

عقل چه داند که در پند است ^{کیت}
وین همه آوان و آواز چیست

شمسه خاطر چو بر آمد بام
عقل مدد رس سخنش کرد نام

فکر سخنور چو زبان بر کشاد
شور سخن در دل دانا نهاد

هست سخن اختر کرد و ز جان
نور سخن باهی ذوالنون جان

چشم فلم ابر کو اک نثار
مرغ سخن باز ملائک شکار

پرده سلیمان که درم دلزدند
ساز سخن در حرور دلزدند

شمع سخن در خود پروانه بند
 گنج سخن لایق و پیرانه نبست
 طبع در افشان چو در او غیا
 بحر سخن موج زند بر کنار
 جان نگر از دل بزبان آمد
 و آب جهان از لب جان آمد
 اهل سخن آب روانش دهند
 و اهل خرد عین روانش دهند
 ما که همان وقف سخن کردیم
 از غم دل جان بسخن برده ایم
 بے سخن از بھر سخن زاده ایم
 ز آنکه دو عالم بسخن داده ایم
 مظهر اویم و از وظاھریم
 منظر اویم و از وناظریم
 حاضر اویم و از و غایبیم
 باده پرستم و زمی ناپیم
 خیز که لب زاب سخن ترکیم
 شمع روان زاندر دل برکیم
 سرو چمن کن سخن آید روان
 بر کند ردی خبر از آسمان
 خانه دل خانه آگاهست
 ملک جهان ملکش آهست

آب جانی که سخن نام آو آن می نابست که جان جام آو
 اهل معانی سخن خوانند و اهل بیان در سخن مانند
 در حرم قصر فصر دماغ طبع دل افروز و فروز درخ
 فاکری ایندم که نفس بر کشد ناطقی آواز جر بر کشد
 خاند دل مهر سلیمانست ملک جم ملک سخن دانست
 نقد روانست سخنراشمن و در محفیف نگری خود سخن
 ماهمه بر جهم و سخن آفتاب ماهمه در جهم و سخن لعنا
 گرنبدی واسطه امر کن هیچکسی در نزدی از سخن
 روح چو در زنجیر افتاد صدر نشین شد دل سودا پر
 عقل که افلکم رباست گشود بر درد دل چشم فرست گشود
 شد سخن طبع سخن در فشا گشت سخن جوهر بیخ زبان

شمع سخن را ز دل افروختند	مرغ ز باز اسخن آموختند
آب سخن بر در دل ریختند	گرد خرد بر سر جان ریختند
از طرف صوت برون تا رفتند	بر گرد حرف کمین ساختند
گوی معانی سخن برده اند	صدای معانی سخن کرده اند
دختر سخن را بشهر رانده اند	درس خرد را بسج خزانده اند
شیخ خرد را بر زبان داده اند	واب وی از جوهر جان داده اند
لعل زبان شد بسج آیدار	زلف سخن شد بر زبان تابدار
هست سخن فطره انجم کان	هست سخن گوهری از کان جان
طبع سخن سنج کف موسویست	خوان سخن مانند عیسویست
بلبل عرش است دل نغمه نا	نثر روح است دم دلنواز
خون جگر لاله باغ دلت	روشنی دیدم چراغ دلت

گره‌نود را بپزه گداری کرده
 در رخ معنی نظری کرده
 دست ز دامان نصر و بار
 سر ز گریبان نعره بار
 عالم جان پر شده اطلع
 جنس سخن در کف بیاع دل
 فکر که شد طغرل طاووس
 بر سر نه بیضه فرو کرد سر
 ملک سخن ملک خواجسته
 او همه ما گشته و ما او شده

حَکَايَتِ طُوطِي وَ اَسِيرِ
 شُدَنِ اَوْ دُرِّ قَفَسِ وَ
 شَنِدَنِ تَكَلُّمِ نَادِرِ کُوِي

طوطی خوش نغمه‌رسان است
 عمر سپریده ببستان است
 رفت برون صبحه از بونستان
 رای سفر کرده بهندوستان
 چونکه هوائی شد و پر برکش
 در طرف فارس اسپر او مان

منزل خود در بد جای عجب در نقش شک و بنای عجب
 هیچکس همدم و دمساز هیچکس مرهم و مهر ازنی
 شورش که خند گل درش در دل شور بدن غم شکرش
 از نفسش پارسباز طرب و ز سخنش پارسباز تلب
 نادره گوئی که سخن سازد زود در بستان سخن باز بود
 آینه برد و برابر نهاد و ز پس آینه زبان بر نهاد
 کرد در گلشن تعلیم باز گشت چو مرغ سحری نغمه ساز
 طوطی خوش گو چون نظر باز کرد گوش بران مرغ سخن ساز کرد
 خوش سخنی یافت ز نغمه ساز و آمد آینه صورت نما
 دین در او نقش دل را میجویش شد دلش آشفته ز آیان خویش
 کرد تصور که زهند و نماند آمدش از پی بکی از دستان

نادهدان همفانش پیام نامگرش باز دهاند ز دام
 هرچه بگوش آمدش از سوختن دارد جانش همان لجه باز
 صورت خود را در گری میبرد میشد و راه در گری میبرد
 خود نظر افکند و خود در نظر سامع و فاعل خود و خود بخیر
 نادان گو مرغ زخم سر است طوطی این گلشن طوبی غما
 هرچه درین پرده کند سازا باز بگوش آیدش آواز آن
 خویش کند زمزمه را از خویش خویش کند گوش بر آواز خویش
 طوطی جان نطود لغز و نشت لبت سخن زان سخن آموزنت
 آینه روی نو آمد سپهر عکس رخ نشت رخ ماه و مه
 عقل درین آینه پر خال جز نو نبند که غما بد جمال
 در ففسر شد آینه فامو همچو نو بک مرغ بنفد نام

هر که در پنه فسر آنوس چون نوسرا بد نبود جوفی

چون بجهشت نگری در حنا این همه رنگد و نوین رنگ

این صور مختلف رنگ رنگ نودارند در پنه رنگ

در خیال نونما بد شو نقش حال نونما بد شو

هر چه در پنه کیند دستان سرا زمزمه رنگ نونما بد شو

صورت خود باز ندان ککب معنی خود باز ندان ککب

طوطی جان مرغ سخکوی واپنه روی تو هم روی

گر همه جهند نونما بد شو و همه روحند نونما بد شو

خیز و زجان فصه جانان پرس وز دل خواجو خبر آن پرس

در تعریف مردان کامل گید

شهرشکاران که در پنه اند گنج فشان جمله گداپنه اند

واسطه عقل نبی آمدند خضر فدومان میجامند

نامورانند وز نام ایمنند جرعه فشاند و زطاعتینند

باده پرستند و زمی بخیر گوش بر آواز و زنی بخیر

بحر میبندد و ز کوه مال چرخ بسپندد و ز اختر مال

هم نهم رهرو هم رهبرند هم می وهم سانی و هم ساعز

داهر وانند و دل از راه دور شاه نشانند و رخ از شاه دور

حکمه نه و ز پرنگین ملک جم عالیشان ز پر نشین علم

سرور وانند و ز بستان ب گنج روانند و ز ویران ب

هیچ نه و ملک فرید و زیند دست نرو دامن کرد و زیند

دخت بر آورده ز غراب گل روی در آورده بحراب دل

سرچو فم در فم انداخته وانش دل از فم انداخته

مشعلۀ دوده آدم شد	مردمك دبدۀ آدم شد
روی دل از کون و مکان افتد	وز درد دل نفد روان پافتد
نخ برین نخند غیر از ده	چرخ برین چرخه خضر از ده
رخس میزدان ازل ناخن	گوی بچوگان ابد باخن
سوخته چون شمع و رخ افروخته	ساخند چون عود و جگر خفته
راهبر خلق جهان آمده	وز نظر خلق جهان آمده
چون شه خا و دزد حد نهمزد	رانند سوی شام بیک نهمزد
کرده زدل صورت پندار	حرف بغیر خواند ز طوار
خسته و ازرنج شفا پافتد	ببخود و با باد خدا ساختد
در خم این دایره دهر پای	پای نه و آورده چهار پر پای
جمله غموش از حکایت ساری	ملك سنانان و لایب ساری

راه نوردان شکسته قدم راه نشینان رباط قدم

لا له فروشار گلستان از شعله فروزان ثبستان از

مهیوشان سرباز عشق جرعه چشان در خمار عشق

شاه نشانان بساط قدم راز گشایان فروبسته دم

باده پریشان مژا بابت از قدح سروری افنا دامت

نخ نشینان جهان ازل رخت برون برده ز کوی امل

پرده سراپان سرای وجود شهد فشان گشته بزم شهود

معنکفان حرم کبریا شنه ز دل صورت کبر و بیا

منزوی مسجد اقصا شوق جوهری گوهر در پای شوق

مغنی نه مدرسه لا جورد صوفی شش خانقده سالخورد

دبیم نه و کون و مکان نظر بال نه و ملک جهان زهر پر

بند و آزاد از اقبال و جاه بنی و بهی از زده پیهم و کاه
 چنبره حلقه درگاهش زرکش خود را من خرگاهش
 ملک نه و نوبت شاهی زده تخت در ایوان الهی زده
 بافته کام دل و نگرفته کام نام بر آورده و گم کرده نام
 بجز و با خبر از هر چه هست سوخته و ساخته با هر که هست
 فارغ از این طارم فروز خشت از سفر آزاد و مملول از هست
 ابر صفت پرده در و پرده سو شمع و ش آتش دل و عالم فرو
 مشرق و مغرب بشنناخته هر دو جهان از ابد می باخته
 راه بس پرده و گم کرده پی بوده ز می بخود و ناخود پی
 گفته فلکشان فز برج کل خواند ملکشان گهر برج کل
 ناچو دیار که هشت کاخ سایه نشین شجر هفت شاخ

ساپراين مزرعۀ ششده طابراين باغچۀ چنبري
 نيز پروبي اتر از بال و پر گهر و وي خبر از پاوسر
 خيمۀ دل بر غريت زده کوس فزع بر در کرب زده
 رفتۀ زايوان ملايك بد کرده درين سبز سرايک نظر
 ناخنۀ آن خطۀ نه گوي را باخنۀ اين مهرۀ شش و پرا
 گاه برين طاف معلوم نيزد گاه برين چرخ مطبوع چرند
 نشنۀ لبانند و لغز آف گنج بمعني و بصورت غراب
 ايکه درين چشمۀ نه آشنا زاب روان بيش مگو ما جرا
 خيز و چو خواجه در دل يار کن پرده جان بر رخ دل ساز کن
 قصۀ اين جمع پریشان مخوان آيت نفيلد برايشان مخوان
 لعبت اين پرده ز مردم بپوش منزل انماه ز انجم بپوش

دردِ عرفان چو شوی راجه معرفت از من عرفان الله جو

بیان اندر ز چنبد مرشبدلی را که
اسرار خورا نشاید آشکار کرد

سپید این طایفه یعنی چنبد آنکه شد در طایفه نو چنبد

گفت بشبلی که سر درج راز بر سر منبر نتوان کرد باز

ما که نواز ندانیم این پردهایم ساز دل از پرده هان کرده ایم

در کد راز شرح اشاران تو کابینه سر زبهاران تو

فصل او حاجت نظر بر نیست و این آن قابل تفسیر نیست

سر معانی زیبان کریفا علم حقیقی نشان کریفا

شرح هدایت بصلف مخوان در ساطع بنکلف مخوان

نغمه این مرغ ز دستان چنبد غنچه این گل ز گلستان چنبد

حال نه فالست که گفتن توان وجد نه بخداست که رفتن توان
 جدول و حدت نه بنظر کشد باده معنی نه بساغر کشد
 خسر و این ملک ندارد دهر بلبل تخفون ندارد صفر
 خانه را کرده نباید فروخت شمع نیاورده نشاید فروخت
 اهل رو شرافد می دیگرست کعبه جازا حرمی دیگرست
 بانگ نوائی که ز عشا و خاشاک پیش مخالف نوان گفت و ناست
 شبلی از آن پرده که میزدنوا گفت منم پرده و پرده سرا
 گویم و خود گوش هم برین نیست کسی در دو جهان همچون
 اسم هزار است و مسمایکی دانه در بجد و در پایکی
 موج که از لجه نفس بر کشود هیچ توان گفت که در پابنود
 چشمه خورشید چو بر جامه افتا باده خورشید نما جامه افتا

ماه کمی بدربود که هلال روز که افزون بود و که زلال
 نودند ارد ز چراغ انفکاک خاک شود سنگ و شود سنگ
 شاخ گیاه است که کرد شجر و ز شجر است آنکه بر ارد عمر
 من که ازین هفت خم لاجورد هیچ ندیدم بجز از درد درد
 آتش من ز دلم بر فروخت بر و ند و خر من هستی خوش
 زندم بجا نماند و فارغ زجا مرده ز کونین جهان در جهان
 شد دل من جان و نیم پیرهن چند شود پیرهنم بارن
 من همه کر بار شد بار کو و همه گل گشت چمن خار کو
 آنکه من او گشته ام آبا کجاست چون همه او گشته ام او خوشتر
 ابکه درین چشمه غمی یافتی کی طلبیدی که غمی یافتی
 روضه معنی هفت و نوزده عالم صورت ظلمات و نور

شمع نه نور است ولی نور است
روضه نه حور است ولی حور است

حاصل ظلمت بجز این نور نیست
چشمهٔ حیوان ز خضر و نور نیست

جسم روانست و روانست جسم
اسم مستی و مستی است اسم

گفتهٔ خواجه سخن دیگر است
بلبل او از چمن دیگر است

خطایانظر و اینکه ماسو طفیل و پست و پراپا پری

ای بجز دناظر نه بارگاه
وی بنظر مشرف نشن کارگاه

گلبن جان خوش نظر باغ تو
لاله دل سوخته داغ تو

صید تو این طغزل طاووس پر
قید تو این هرمن کاوس پر

پیکر فکرت ز تو جان یافه
عالم خاک آب روان یافه

دیدهٔ خورشید برای تو یاز
بربط ناهید برای تو یاز

نه فلک از خاک درت یکبختا شش جهت از مجردت یکبختا
 شمع سرا پرده شاه نوئے گوهر درهای اطمینان
 فرص فمر آینه رویست نافه شب پر تو کسویست
 آب فشان سر کویت سحاب مشعل افروز رهنما
 گنج معانی تو و صورت حلم جان حقیقت تو و کونین اسم
 دیده گردون چون ماهی بندید خسرانیم چون شاهمی بندید
 برج معالی چون آخنیت درج لالی چون کوهنیت
 چون بازل نوبت هستی زند پرده هشیاری و مستی زند
 جوعه جان بر گل دل بخندند کرد وجود از عدم انگخندند
 شمع بصیر در نظرت دلخند لاله جان در دگر در کاشند
 چهره صبح از دم افرو خند سون نور از دل آموخند

طبل سحر بر سر بامت زدند سکه خورشید بنامت زدند
 جسم نوب شد سرور و زایدن مغز نوب شد شمع خردا لکن
 کعبه فدوت حرم خاصت فائحه صبح ز اخلاصت
 در صدف حق و شجره جبری همچو نوب بود طهر و بگری
 هر خلایق را که خلاف دهند حکم برافتم لطافت دهند
 گریختن کو سر خلاف روا زانکه در این ملک خلافت روا
 چرخ نونه قیام افلاک بس تخت نواب این تخت که خاک بس
 رایت رایت چو برافراختند همچو اشراف طاسک خود ساختند
 هیکل دل در بریت افکند اند اهل خرد جان دل خوانند
 آب روان بر گل افشانند شور خرد در سرش افکند اند
 مطلع فطرت چو نوب صدقیت چرخ جلیت چو نوب دینیت

ناوود بن باغ نکردی دینک در کل ابداع نبود آب و دینک
 پیر فلک بے نوحه و دینک جان جهان بے نوسه و دینک
 جز نو کسی مهدی این نیست غیر نو در عهد این نیست
 هیچ فلک چون نو گراما نیست هیچ ملک چون نو بیکیا نیست
 مشرق انوار عنایت نو نقطه پرگار بدایت نو
 سده هلاله ز کلسان زهره چراغی ز شبستان
 جان جهان جان جهان خوانده خاک وجود آب روان خوانده
 هیچ فرسوی بارم کردند مثل نو مرغی مجرم کردند
 اختر نو در خور این برج نیست گوهر نو لایق این درج نیست
 روز و شب اینخواهر دینک چیت دو مغفول سپیدک
 حله طرازان که طرازش کنند هیر نو کوناه و درازش کنند

چاک ز نش دامن و دریا فکن در لکدش کبر و بصیر فکن
 شام و سحر ظلمت و نور تو جان و خرد و ضرر و حور تو
 بند آن مردوخ جاد و مشو سحره این هندوی جاد و شو
 طبع زانک سبکبار پست رخس ز اعار کربنار پست
 جای نوجا بئسکه آن جای رای نور ایت که آن رای
 سوره نو عهد نو خوانی وایت بخرید نو دانی و بی
 باغ بهشتی و خرد حوریت شمع خرد مقبل بران نوریت
 شام توان صبح ندارد اثر صبح توان شام ندارد خبر
 نفخه خواجو سخن سر مید بپیش او از اثر ایزد بیت

هر که در پناه قدم میزند

زمزمه ملک عدم میزند

سؤال سائل از بایزید که چگونه
صبح بشام بزرگ و شب و روز آوری
و جواب بایزید قدس سره وی را

مست شراب حمدی بایزید آنکه زدی نعره هل میزید
بود صبحی زده در بزم دل برده برون بزمکه از آب گل
خورده می سرمه از جام جا جو عذآن ریخته بر کفکان
ساکن میخانه منی شده بخیبر از عالم منی شده
گشته روان موکب طلائش ورد زبان سوره بجانش
کرد کسی زو بتکلف سوال کای شده سرمه می لایزال
شب بچه صوت بصبح آورده صبح مروح برواح آورده
گفت فریدم نصباح میا زانکه نه روز است و نه شب زدا

نیت سائش محفوظ صبح در حرم قدس چه کز چه صفا
 مقصد این راه ز منزل جدا غرقه این بحر ز ساحل جدا
 نیت رابند که منم صبح و شام صبح در این خانه که ارد بیا
 فلزم نوحه ندارد کند باده تحفه ندارد خمار
 مرغ کز پنشعه شود نغمه سبز نداند ز لب چشمه باز
 ناله شو از جر و دیگر نکم عشق از نفس دیگر
 هر قدمی لایق این راه نیت هر حرمی در خور این شاه نیت
 ملک سلیمان بگدا کرد نورش یا بیها کی رسد
 کوه را این بحر بیا داده اند و انشمارا بھواداده اند
 جم چه بود جرعه چش جامه غم چه بود نامور از نامه
 شارح این فقر ندارد کلام طاهر این روضه نیاید بلام

شام جگر سوخته را با نیت بام غم اند و خنر را شام نیت

نوبت عشاوند لرد غزل قول بز رگان نبود جز عمل

من بازل راه ابد میزدم بخود از آنکه ز خود میزدم

آه دل سوخته ساز من راه مفاوند حجاز من

هر که نه زین پرده نوزدوا بادل خواجو بودش ماجرا

خَطَابُ بَدَلٍ وَاسْتِجَالٍ وَمِی دُرُطِ طَرَبُ کَویدِ

ابدل پر ناب جهان تاب من خاک تو ام گر نبی آب من

دم بگشانا یکی این بندگی گرم در انا یکی آهنگی

جان تو از سده نشانی و اهل روان فلک از میانی

طاو بند است و نو کناه است سپهر میفر از زبالا و پست

دلم از آن روی بود پشیمان کونواند که بود خوش بین
 سرمکش از خار چو گل میبرد عیش مکن تلخ چو مل میبرد
 غرغره این آب معلو شو ساکن این خاک مطبو شو
 همد بکن بو که بمنزل رسی ورنشوی غرغره باطل
 بے روش آنکو ز سفر باز نماند کو دل آنکو بنظر باز نماند
 چون نوجودی ز عدم برخاست شاد چو بنشستم بر رخاست
 چند بود بار جهان بردن چند وز دباد هوا بر کلن
 در گداز ملک بستانم چو باد زانکه نگین از نو نخواهد فنا
 هد هد جان سبب از سبب بخوانم وانکه از آن جان سبب باز نمانم
 خاطر این خاک خطرناک باش زهر نگر دوی زیاده باش
 پادشهی پاس فقیه از بدار پیرانه عزت پیران بدار

چپست در اینج که ز باد شریخ خاک خورد هر که ز باد شد بد
 چون بازل فالبی انگجند قلب نودر فالب غم رنجند
 صبر نه نقد دل خویش باش مایه درمان دل رهش باش
 باز گشاچتم و نظر بسنه دار کبیر سپرد از و کمر بسنه دار
 خاک نواز بهر گل آورد اند و آب روانت بدل آورده اند
 ناز و دآب رخ خاک شو وز گل و خاشاک جهنم پال شو
 راه نود و راست و ژاپی جامه این نه بسیار است
 باز کن آمدش خیل خیال بانو چه رسان کند این بیزال
 همچو من این جامه نو نوشید همچو من این جامه نو پوشید
 شورش این ساز نود اتی و من بازی این باز نود اتی و من
 گشتن جم مکر آنار مور زانکه چو بهر امشوی صید گور

کشتی این بحر با حل رشا محمل از پناه بمنزل رشا
 گوهر ما از دل در با طلب گنج روان از دل دانا طلب
 در پس هر طور نگر موسی بر سر هر مهد نگر عیسی
 گل نگر از خار بچشم آید رنج کش از آنکه شفا با ید
 دست برافشان وز صنان^س نوح بدست آروز طوفان^س
 مردمک دلباشو و خوبین بنک نظر باز کن و بدبین
 پشه ندیدی که کند سبیل سبیل ندیدی که برد آیدیل
 مورا که آنکه فراوان بود از پی نبیه سلیمان بود
 فر صفر کاب^ر ثوبا^ر بود در دل شب^ر عل^ر سودا^ر بود
 سرخی کرد و ز که شفق نام^س آب انار از پی صفر انکو^س
 هر چه در پهن^ر حله پرخند هر دوا^ی مرضی سا^خند

چشم حفات ز جهان باز گبر نانشوی پدش جهان حفر
نوبنی پرده عشاق باش و این صورت آفاق باش
نقش غریب از نظر خویش زن لذت نوش از گد رنیشان
سکه خواجه زر کافی شما خاطر او گنج معانی شما
آب شمرجوی روان شما کوهر کان جوهر جانش شما
گنج طلب کن چو پوران پنجه خان کن چو بشران
بنده ندیدی که بشامی مه نشدنی که بمای

دیده از حسن بصر کجیب
عجمی در غماز و اعتراف
بوئی که چرخ الحدا باطله خوانم

بود حبیب عجمی در غماز شد حسن بصر پش از در غماز

دید که الحمد بالحمد خواند رخسارانت بعبارت زانند
گفت نماز از پی این چو زانو کاین عجمی است و شکنه زبان
دور شد و کرد بدنها نماز زانکه کند خاص زعام احراز
دید همان شب چو فرو شد بخواب کامدش از حضرت عزت خطا
کای حسن از حسن عبارت ترا صحت بندت ز عبارت جدا
نیف فضیلت شد اکنون ^{تثین} کثیبت با فخر بودی و بیداری زد
عز چه باشی ز عبارت خوشی ناشد کثافتش از ان خوشی
گر نو جدا گانه نکردی نما پرده طامان نو بودی رسا
دل چو در دست زباز اهل نامر زبان از چه بری پیش دل
هست درین منظره دلفروز بجز سینه او عود سوز
راستی دل زد و شرخا سست گم نو بدل کج زوی داشت

نقد دلبراکه هنی نادرست پیش تو فلست و برادرست

ای شد در کوی محبت غم راه ندانست بر بوی چپ

شرط محبت ز جیبیا طلب نیت دار و ز طبیبیا طلب

رو خبر گنج زو برانه پرس حال دل گنج ز پروانه پرس

مهره بدست آرد و حد ^{دار} دست گل بند و گداز کن ز خاک

در پس هر پرده نوازند اینت در ره هر سو خن سازند اینت

بخت گوهر که کند جوهری ملک سعادت که خرد مشرعی

گر چه پراز بوی طهارت باغ کی شنوی راجحه با این باغ

طوطی خوش خوان که زبان نام اوست شکر شیرین بیان کام اوست

عجب مکن گر شکند در سخن بد نبود طوطی شکر شکن

هست زبان بلبل و زبان نواز در چمن عیش و گلستان ناز

کنج روان شد دل و افعی زبا فرف بسی باشد ازین نابان

گر سرخواجو بودت پایدا کنج بدست آرو بافعی سپا

خطای غم و مریز ننگ

دنبای قلم و غیب انز

عالم باقی و حیا نجا و

چند شوی ابله سودا پر از می نوشین هوا نیم مست

خواب ز حد رفت و نومخت وفت نیامد که درائی ز خواب

افعی کج رو که ز مردم تا نیز مرود در نظر شرکا زده تا

دشمن نگهدار که خواهد گنج مرسله بندار که دود اندر بخن

راه درازست و زانا فزاید غصه فراخت و زاسپند

کبت در پیر حله نابی نخورد وز دمنیغ اجل آبی نخورد

چرخ همانست که نوشین روان باز گرفت از لب نوشیروان

جام جم اندست شد و جم نمنا ملک دگر گون شد و خام نمنا

حلقه نشینان که در پرخ گند حلقه صفی برد این در گند

پرده سرایان که دین پراند بر درد دل جان بنوا برده اند

هر دم ازین پرده نوا می شنند راه دل پرده سراقی زنند

هر نفسی باده بمشی دهند جام طرب بر کف دستی سفند

شمع فروزان شبستان بام لاله فروشان گلستان شام

خون خور از کون بامی خورند آبش از شیشه شامی خورند

صبح که آه سحری همدست از چه خورد خون کچنبر محبت

خسر و پرویز چو پر باز کرد خسروی ملک عدم ساز کرد

خبر تو هم بر ک سفر ساز کن چشم غریب ب وطن باز کن

دل چه برین ملک مشویشی پای برین مار منفش می
 دشت گر آنست که شبداختر مهد گر آنست که شاپور خست
 جوی گر آنست که فرهاد کرد شهر گر آنست که شهر بنش خود
 گر بودش خانه برین هفتخوان گور شود نخک که گور خان
 پر فلک پرده پران درد چشمه مهر آب جوانان خود
 خرفه این بر هوائی میوش ساغر این ز کشتائی منوش
 دامن این آب مدور مگر خانه درین خاک مسخر مگر
 رخس درین فله سرکش منشا جای درین نوده آتش منشا
 خاک درین مرنع آبی میپر دانه درین مرنع خاکی میپر
 همد این رف نه سر مشو ساکن این خانه شد مشو
 نه سر این مار بخنجر بز شد این دادباز و بکن

هائف جازاهد فدر کن گوهر کا ز اصدف گل مکن
 شبنم طبع مهندس مگرد همنفس نفس مهوس مگرد
 دستخوش فکر بسکرتشا بی سپر و هم گران برمشا
 شعبه با چرخ مشعبشا عربده باد هر معرجهشا
 دست برین دامن پر خالک پای برین سرکش بیبالک
 خالک برین آتش کشف ریز گرد برین آبی شفاف ریز
 بگداز این دایره دهر پای روز مکن ناشوی زهر پای
 چند دهرین دهنکه سیری دهره این دهر شمع گری
 مهر بجوی از فلک مهر با دل بگسل ز رخ مهر با
 خور که بود خیری این سیزه را در جگر خان کند خار را
 نفع خوری از وی و کوثر خور زرد کند رویت و کوثر را

کبک که چرخ نکند زبرد بان شود از فدح دورست
 فطبانان دین شوند جا ناله فراخت دین شکنان
 فند و عنای این بوسنا هست پراز خون دل دوستان
 سرخ گل گلشن نیلوفر خار غاید چون کوبن کبری
 هر که درین پرده بشما فتنه این فند و عنایتان
 دردی اشک شفق از دردتان رنگ خور از عکس رخ زردتان
 مهر که از دست فلک خوشتان از دل خواجوی گلگون بخت
 بادل چکنده و مهر از چنان و پر بستم و جور فلک از چنان
 مهر فلک کبر و نشاط غنایت سور جهان زن دخر دما غنایت
 هر نفسم زو خبری میرسد شکر دزد از دگری میرسد
 گرچه ندارم بجوی میسر هست امید و بخداوند پس

در بیان اینکه دستخ
جز بسوی خدا نشاید کرد

بود بکرمان ملک نامور بامش از عین عنایت نظر
دخل من از خر من احسان او سهم من از دست زرافشان او
زابر کفش ابری و آوار من و ز نظرش گرمی بازار من
دور زمان نامه غزل بخواند ابلق حکمش ز روش بانها
کردن کردن کثرت پست شد دسگمش همچو کف دست شد
رفته ز پروانگش نقش آلال و آمده در روز جلالش و آلال
من متفکر که از بن انقلاب بخت من از بن لطف چه بپند بخواند
عقل جهان دبد که پیر من است کاشف اسرار ضمیر مراست
گفت که ای دستخوش روزگار ناشد دانشور و آموزگار

در ملک بید دل پرده ساز کز عمل و عزل بود بی نیاز
 خوان بفایب دگری مینهد و آب حیات دگری میدهد
 چند شوی خال و هر دگر روی غنی برن هر داوی^{دنه}
 کوچو نمحتاج درد بگر داو را داد گر دیگر بگر
 صید کسی شو که نگر داسر دل بکسی ده که ندارد وزر
 حاجت از خواه که محتاج بر سر راه کر مش باج نبت
 آنکه بشوک ملکش مینهی شرح عطا و نعش میدهد
 دل هواش مدد ارشد فلک ملک بپیش مشوار شد ملک
 شرمنداری که غم ناز خود کانکه نصیب نبود آن خود
 هست ز فیض کرم و الجلال مشرب از آب زلال
 شاه و گدازوی او میخورد مورد ملخ فتمت از و میبرد

مملکتش قابل بغیر نیست در کمرش علق نصیر نیست

بند او شو که جهان آن آتش کون و مکان خرد از خوان آتش

هر که چو خواجو بدرد دل رسد بوی گل از باغ تو گل شند

در میان اینکه نا کسی از خود

نگذر در بد و ست راه پنا

ای که در مان پر خرد میرفت شرط خرد نیست که خود میرفت

راه خدا گبر و ز خود در گذر زانکه بخود راه نباید بشر

بجودی از غایت آگاهی کلین ففراز چمن شاه آ

خیز و قدم بر سر آفاق بخش برین منزل شطافون

گردن مطمون هستی برآد روی مطمون هستی درآد

روخ جم گبر و می خام نوش در فدح ز می کلفام نوش

لعل روان خواه و رواز آیین دیده فرود وز و حجاز آیین
 غر و فنا گرد و بفار طلب در گداز خویش و خدا طلب
 سر نکشد آنکه بسباز نشا سکه نزد هر که بنباز نشا
 بیش مگو کان بت بغماؤن در و وحدت نبود ماؤن
 هر نفسی مبل کسی مبین وارزوی هم نفسی مبین
 همد صبح آه سحر گاه بین در دل شب مهر رخ ماه بین
 آتش طبع ز چراغ دلست و آب روان نوز باغ دلست
 ملک سلیمان چون کو بنکی نقش نگین و نوا نگیری
 خائف اگر یافته جم نوث ورشد گنج کهر هم نوث
 گنج نهمدار و بی فکر جلیم نام مسمی برو بگداز اسم
 راه روی کو بخدا و اصلش در و بهمنش منزلش

از چه کنی نکه برین چارگان / خیز و زن خیمه برین نه روان
 در گذران پیغمبره ششده / بر کند راز منظره چنبری
 آب برین خرمن آتش فشان / خاک برین لوح منقش فشان
 کارن فلک زد کس ز بیفت پو / هست یکی لوله چنبر فروش
 گاه دست اردو چنبر برد / گاه در مرد بزد و عنبر خورد
 دست بیکبار زهرش بپوش / نان کنی در سرا و آبروی
 چند مهر دم جو صبا ناخن / هم نفس از باد هوا ساختن
 همد خود باش و دمازد لب / پای دل سوختن از گل بار
 رخسار و ز افکن ازین رخسار / تخت بصر ازین ازین تختگاه
 خرکه افلاک با آتش بسوز / دبه سبزه بناوک بدوز
 جان جهان برین جهان بر کنار / و اهل حقیقت نمیان بر کنار

خیمه زن از بادیه کل بدر کعبه جان در حرمدل نگر
ماه مه محمور و حجاب غریب ^{علی شاد} ماه مه محمور و فدح پر شراب
روی دل از خانه کل افته هر دوسر بر درد دل یافته
دست جواهر همچان برفشا و ابلق اعراض بر ایامردان
خود کن این شیشه پر آب را قطع کن این دشنه پر ناب را
دشمن جان این سبع نه سزا دام دل این دامک شتر سزا
وین همه پیکان که در این ^{ایضا} ناوک آه دل پر ناب ماست
غصه این شوخ ستم گزیر عشق این پیر معمر مخر
هدمی از آه دما در مجوی و اب دل از دین پر نه مجوی
در دل خواجو نگر و جان بین و ز سر جان بگذر و جانان بین
مرد روی دامن مردی بکیر زند دل در دره دردی بکیر

هر چه بدان نور بصر یافند از نظر اهل نظر یافند
هر نظر بر ابصری داده اند هر نظری را اثری داده اند
دم نزد آنکو نفسی درینا گشتند آنکر که کسی درینا
قطره بجز آید و گوهر شود مس چو با کبر رسد ز رشو

حکایت مجری که و پدیدار ز دند و
گشت خرد عجمی برک و لهر پند نش

گشتی گشته چو نهوشکار وامد در فید عفا بین دار
دار ز خوشتر شد عتابگون خاک سبزه گشته ازان غرقون
دیده کسی در دم صبح بخواب چهره بر افروخته چون آفتاب
گشته خرامان بگلستان خود دوزخ اور و وضه غرق خود
گفت که با آن عمل ناپسند کار و چون گشت بد پند بلند

هیچ بدست نه و این سنگا راه سوی منزل و بریده راه
 سود بسی یافته و ما به هیچ سرفلك برزده و پابه هیچ
 بار هکت در خور بار تو نب کار هکت در خور کار تو نب
 گفت ز دارم چو در آو بخند بر سر داهم بسرا و بخند
 بود حبيب عجمی در گذر بر من سرگشته فنادش نظر
 دید مرا بال و پر انداخته سر ز سر دار در انداخته
 صبح صفت نبخ دعا بر کشید وز سر صدم نفسی برید
 هفت بهشت از گدازش یافتم و پن همه از بک نظرش یافتم
 هر نظری که سر صد و وصفا چون محقق نگری که میسا
 فلزم مغفران چو در آید موج زور و فجاء در آید باوج
 چون برود باد قبول از چمن خند زنده خار و خشک بر چمن

هر که بمعنی خبری یافته‌ا
از دل صاحب‌نظم یافته‌ا

برد تو فوج دربان چه
درنخ فوج کودک چه

کار مجتبان که برادر جیب
داروی بیمار که ساد جیب

روضه جان روی جیب
میل روان سوی طبیب

مرد بود هر که جیبش خلعت
زند دل آنکر که طبیبش خدا

دیده‌خواهی که در دل گشود
بے نظر لطیف الهی نبود

در میان اینک که کشاکش راه

بعالم جان بر دل اندیش

بعالم صوت زده اندیشه

ما که می‌از ساغر جان خورده
جان جهان در سرجان کرده ایم

نخه نه جلد فرو خواند ایم
مهرش شرفه برافشاند ایم

روی در آینه جان دیدن
 گل ز گلستان خرد چیدن
 غسل بخواب روان کردیم
 روی عجب اب دل آوردیم
 گرچه ز چشم فلک افادیم
 چون گهر از چشم ملک دادیم
 خانه فروشان و وحشیم
 حلقه بگوشان درد و لیم
 مرحله پیمای جهان غیم
 طره طراز علم عالمیم
 جرعه کش میبکند مستیم
 نبش کن مملکت مستیم
 حارس محروسه جان و دیم
 مشرف معمونه آب و گلیم
 راهبر بادیه عزیزیم
 غالب سای صد کریمیم
 نانفسی هست دمی پزیمیم
 وز سرمه می پزیمیم
 کوی خرابان ز ما شد خواب
 نبل سپهر از دل ما شد پر آب
 اشک روان لاله خود روی
 مرغ زبان بلبل خوشکوی

دیده ما حفته کوه فروش	منطق ما طوطی شکر فروش
عالم ما عالم درویشی است	مرهم ما مرهم درویشی است
صورت ما معنی دیوانگی است	معنی ما صورت فرزانگی است
آنکه فدای حرمت کشیدیم	صید حرم حرمت کشیدیم
خانه دل و فغ غش کردیم	دردی دردش بد و خوردیم
سینه ما صحر و اسرار است	دیده ما روضه انوار است
گرچه بمعنی ز ملک برزیم	در صورت ز مگر میزیم
نہستی و ہستی ما هیچ نیست	سرکشی و منی ما هیچ نیست
غم چه توان خورد که غمخواریم	چار چه سازیم چو بیچاریم
حال دل ما نوچه دانا ^{چیت} است	نفس دل ما نوچه غافل ^{کیت} است
غیب ندانند مگر اهل غلب	عجب نیند بخیر اهل عجب

رو بلب چشمه و مارانگر برک بدست آرو نوارانگر
 رو گل سوری نگر و سوبین زگر مت و گل مسنود بین
 خانه بنجمارده و جامرجی برد ردل آیی و دلارامرجی
 جز نو درین پرده نواساز نیست سوز بدست آرا اگر گهاز نیست
 غبر نو کرم برد سوی نو ای دو جهان آینه روی نو
 نیست بر خانه برون از نو کس بوی نو با هم درین کوی و بر
 کر نو نه بار بگو بار کو جز نو درین دایره دبار کو
 من که دماز منطوق عیسی زلم کوس سخن بر در معنی زلم
 دخت سوی عالم بالا کتم شیر نظر در رخ جونا کتم
 من ز پی پیر خرد مبروم نا نو نکوئی که ز خود مبروم
 مبرم از عالم جان و نوید مبرندم دل در باغ امید

کردم از کس نفس یافته است آن ز گلشن کس یافته است

نغمه امار پرده خرگاه است رایت را به علم شاهمی است

نغمه امار فلک ملک میرد خلغم از ملک ملک میرد

گفته خواجه گل باغ دل خاطر او نور چراغ دل

ایکه خرد صبر فی نقد است سکه بر آنجا زده بر نقد است

در حال جوانی خود

در صغر سن و زمان صبا بود در آینه و فم صفا

طبع من از صحبت آموزگار گشته میر از غم روزگار

زانش فکر حکم پر زنا آمد جان بادل من در خطا

کا بدل از بن دفتر چهره من که بود آن روز که خوانی و ف

چون فلک پر جواهر فرو کرد طاق آینه هفت جوش

شیر و خوام در مرد میبست دیدم امر از دیدن انجم بپست
 دیدم از بن پنجره نابناک کرده ملک روی دایوان خاک
 آمده چون بدر منبر میام سوی من آورده نضرت پیا
 طلعتی از نور بر آراسته لعبتی از حور و پراز خواسته
 منظرش از خلد برین برده آب عارضش از فرصت برده آب
 گشته جهان روشن و نورانیست شب شده نایاب و سحر ناپدید
 در نظر مراد نکلیم بداد درد دل من چشمه جان بر گشاد
 سجده از پر ثواب آفتاب ذبح صفت گرم مجسم خواب
 باز نمودم بمحبت تمام گفت که ابوطی شیب پر کلام
 ملک سخن زن تو خواهد شن عفلش ناخوان تو خواهد شن
 بهر حدیث تو بجزو آرد نام بلندت بشو آرد

از سخن وحی نباید گذشت ز آنکه در این خطه فروز گشت
 حامل مکتوب چو کهری زول مهرش دی نامه بنام رسول
 گوش کن این نکته فتح و شرف عقل بود پیش خداوند هوش
 و بن گل مسکن که دمنه چین با تو بگویم که چگوید سخن
 خوش دل خواجو که از لاله زار ناز شد شمعان بنیم همار

در عشق و عاشقی

چون بنیاش صبح الت برد در دل جان بصبحی نشست
 عشق شراب از لاله خورده بود روی بزم ابدی کرده بود
 نماند پیوند روان با بدن عشق روان بود و دل خسته
 پیشتر از سایه آب و خنک عشق شد آبخه با جان پاک
 زور فی ابداع بدریا هنوز سخن ایجاد بصر هنوز

در شکن طرّ شب تاب نه در رخ رخسند روز آب نه
 چشم صور نور معانی نداشت چشمه جان روی دوائی نداشت
 غنچه فکر منبت نم نگشت بلبل خلقت سرم نگشت
 شاه فلک پرده سرایش نبود مطرب سپیان نواش نبود
 پیر خرد راه ریاست نیافت جان خبر از دست فراسنت
 دایه دماز دین مردم زد کردش گردون انجم نزد
 سپینه بدل حکم صلا نداد دل بن از روح بشارت نداد
 هفت فلک جنبش دوران بند چار طرف هبت ارکان بند
 شاد از افکار غم آزاد بود وانش دل پیش هوا باد بود
 شام درم از خون شغو نارد صبح درم از خیل غشو نارد
 ناشد آگاه وجود از عدم ناشد ممناز حدوث از عدم

جام بخوماز برکردن جدا نخه رمل از برها موزجا
 رایت ز رین خور از بامدو حرکه سیمین مه از شامدو
 عشودان و فیه پرواز بود دیک او برد دل باز بود
 مهر دل آتش شد و درها کوف و انش ما در دل خاداکوف
 آنکه بصورت کل آدمش غم هوا در دل آدمش
 بنظر بر هفت دل گشا پای عدم بر سر هفتی خا
 چشمه جان آنجور روح خشا قلب دل از آتش سودا کشا
 داد بدست خرد دل گشا مه رخ آینه گیتی غما
 خاطر چانش طپوا باز ماند حسرت او در دل عابا ماند
 آنکه در خانه هستی گشا پای عدم بر سر هستی خا
 ابدل اگر اهل دل جانبا هر دو جهان بر در جانبا

دست بشوی از دنج و شنبلیله	مخوشواز نین و هب باش
زنده بجانان شو از جان بیکر	جان بد و دامن جانان بیکر
ما که بدل صد ملک کردیم	مهره مهرش ز فلک بردیم
گوهر این مرسله ما را رسد	سلطنت فقر گداز رسد
آتش دل چشمه جوان بشا	زک و دامایه درمان بشا
حاصل ما حاصل بچا صلی	منزل ما منزل بی منزل بشا
خسته این درد نخواهد روا	مردۀ این رنج نخواهد شفا
زند شود کشته شمشیر دشت	مردۀ دل آنکه که زلفی دشت
صبح که از مهر گشاید نظر	بر مکر کو خط طوف و زور
چشمه مهر است که اشک آید	واش جانوزد دل از بار آید
عشقه بشد و روان خود را	مهر چرخ غمت جهان نور را

دولت شوریده که از محنت
 محنت سود از دکان دولت
 سوزش زینور دل از دیوت
 ناله این پرده زینوریت
 فروغ ز وصلت رویت
 وصل جان فروغ جنت
 در شب هجران که دهد دل
 گرسد ناله بفرا دل
 مست می عشق ندارد غمار
 بحر غم عشق ندارد کنار
 چون دل از مهر شو غرق
 جنت جان پیر شده ماوای خود
 آنکه دلش پیش کسی نیست
 وان شکر کش مگس نیست
 غم که جانم غم دل سپرد
 خواجگان خاطر خواجو برید
 در مرض عشق نباشد طبیب
 درد دل خوش نباشد عیب
 منزل غم بر گذر شادیت
 بندگی اهل دل آزادیت
 عشق چه آید بپس سوز و گداز
 آتش محمود زنده در آواز

گاه باورنك دهد رنگ خوش گاه بگلچهر همدنك خوش

حکایت

فئیس بن عامر شوریده لحا بے سپرمو کبخل خیال

خاك كف راه نشینان نجد بادیه پهای بیابان وجد

بود شبی غرقه خون آمد وز حرم عقل برون آمد

هم نفس و حشر بیابان شد خسته چنگال عفا بان شد

دید کسی از دو جهان ملول ساخنه در کوی مخبر نزول

گفت بے مژده که لبلی رسید فئیس چو آواز لبلی شنید

سوی سر پرده شاه شستا هیچ بجز صورت لبلی نیفتا

دختر فنا بر سر لبلی دواند او مژماید شد و لبلی غماند

پرده دل از رخ جان بر کشود چشم حقیقت بجم غبار کشود

دید در آینه رخسار دوش نقش رخ خویش گمان کرد آتش
 گفت که چند آنکه نظر میکنم هیچ شکی نیست که لبلی منم
 صورت من شد همه معین ^{سین} من همه عکس ز بختی دوش
 هستی من هستی او آمد مسنی من مسنی او آمد
 من همه او گشته و او گشته من او همه جان گشته و جا گشته
 بلبل شورید و فریاد خوان صورت خود دید در آب روان
 گفت گمراهن آینه روی من چپست که این صورت بجوی من
 جام نگر گونه مل پافه باد صبا نکست گل پافه
 حسن چو از پرده برآرد خروش زمزمه عشق رساند آگوش
 پرده عشاق نوای خوش است آه و سرشک آب هوای خوش است
 آنکه برین در جرسی میزند از دم خواجو نفسی میزند

خطاب بخت

صبحه ایما به سحر خیز خبر مجمر ز زین بنه و گل بر بر
 چشمه خورشید مروی و نوا خون دل از چرخ مر تو نوا
 بهر نوا ساز چمن خوش برآ نغمه سراپا ن بدر آئی از سر
 دود در برین مطبخ ملکس فکن در بنه دل ناب در آتش فکن
 پا کن این پرده فزون را سه مکن اینخانه ششرون را
 از سر سرد رگد و سردار گردن گردون کش و دینار
 دست بزم بر زن و کس و برن چرخه نه چرخ بزم در شکن
 دل چه برین چو سونیلی طغی مهد برین ابلو یکلی طغی
 جان بتکلف بر جانان سپا ران ملخ نزد سلیمان سپار
 صبح که باشد که ازودم زند شام که باشد که حدیثش کند

مشرقی سبز جواهر فروش مغربی بیخ رخ درد نوش

چند کنی لرز در بن بادگاه ذره صفت بر سر زین کلاه

بر سر این پنجره چارده نژاد کله گیر که گوینده

مردن آنسکه بیچاره ریت زانکه در این ملک گداز شوی

چون تو بر رفت فلک دیگره سرچه با آفاق فرو دآود

دست برین نوسن سرکش من چرخ برین خرمن آتش من

فتنه این مرغ سبک پر مشا و هم ازین دیو سبک پر مشا

چشم همی زین ده و پر از مداد کای این خاک نباید بکار

غرق با این کار نباید شدن در دهن ما نباید شدن

دانه ازین دام نشاید کشید باده ازین جام نباید چشید

کار خود ضربت این ساز نیست صید ملخ شیوع شهرت نیست

گردش گردون که بنم شازد بند آّم که شد آزادان و
 چند درین مزبله گری فرا خیر و ازین مرحله بر نیاید
 حیف بود درخت فوفین ننگ بود محنت این نخکاه
 بوم جعل منزل طاووسیت دلف و غل خلعت کاووسیت
 بار نواز بار که دیگر است کار نواز کار که دیگر است
 از نو غریبند که چون مرغ کود ساخته بال این آب شود
 خار چه خواهی گل خیری بجو امر بجای آرد و امیری بجو
 زن چه کنی دامن جان را بگر زن جهان گوی و جهان را بگر
 شرح حقیقت چه زنی در حجاز راه مخالف چه زنی در حجاز
 نغمه نوازان که درین گلشنند راه نو بر چرخ برین میزنند
 تخت نو بر تختنه میسازند حکم نو بر بدنه میسازند

از همه اجناس شبنان نو وز همه اوراؤ گلستان نو
 فرش مطبوع طبعی بیتر نیست سفوف معلو ورفی بیتر نیست
 مرکز خاکی برار باب دل بر سر آبت یکی گوی گل
 هر که همت بفلک بگذرد خرم من مه را بجوی ننگرد
 که بجهان میل کند جازایک خاک نبرد که دهد لیلخاک
 آنکه در پرنه بنشان آمد آ اندو جهان دست نشان آمد آ
 غنبت خواجو ز حضور لیت روشنی دبه ز نور دست
 وان دل و پیران که بود گنج دار کج خراب طلبد گنج وار
 آپکه شد غرقه در پرنه غا همچو نو گنجی چه شود صبا
 گر منصور شودت بحر و بر طفل رهی گر نکشائی نظر
 بی رخ یوسف بر اهل غیر مملکت مصر نباشد عزیز

حکایت

گوی ز منبر اچو پهلند در خم چو کان سکند رکند
 ذنک ز آینه چهر بر گرفت پرده کفر از ره دین بر گرفت
 ظلمت ظلم اندل عالم بشت دود دل اندوده آدم بشت
 سددادش را با جویست کو که اشرف لب کو اکتشکت
 دبدار سطو که در پی خندگاه بیوم شد آینه ندیر شاه
 گفت که ابد هر بفرمان تو صحی فلك عرصه میدان تو
 بینم افشاده بدر بای فکر وامد سرگشته بصیر ای فکر
 پیر و این عقل مشوش شده وز نفا و درین آتش شده
 فکر زانا باج خود ساختن خانهات از عیش پرزاخته
 ناظر دیوان مختبر شده غرقه طوفان تفکر شده

چشمه عیش نو مکن دریا ملک نشاء نو مشعر حراست

داد جوابش که درین و کلا گهر دم آینه خاطر غبار

کز چه سبب چشم دلایاناک بر کف در پی انمش خاک

حبیب بود شیخ بر افراختن وز پی تخم بر و ناختن

بهر هین مایه چهارم حشر لاف جهانگیری و ملک انشد

گشته امار همت عالی غل کز چه روم در پی انمش گل

جام فلک لا نو چشیدند سایه شب خو خوشید

ایکه کون نو بن شاه ترا کار نو ناید بهر گونه راست

گنج گشایان که در پخانه فارغ ازین منزل و پرانه اند

جوهری گوهر کان دلند صبر نه نقد روان دلند

گر بمثل ملک جهان زان گره دشمنان بفرمانست

خاتم جشید نگین نوب شد روی ز مین ملک پیر نوب شد

خبر و کون ملک با طلب می چکنی طلعت سائی طلب

هیچو نوب شاه نبود در نشا حیف بود بخن نوب در اساط

این کلاه زور فی سبز کار خبر و بدر با فکر و سر برادر

دانه این خوشه برین دست بز زرده این بیضه برین دست بز

فص وجودن چو زگل خندا شمس اش از میچه دل خندا

بر در دل خیمه زن و جان بین در حریر جان شو و جانان بین

پیش تو گر ملک هستی نوب در نظر هست خواجو خوشی

در ضعیف و پیر

دوش که مباد شب هم رسد مهره بدست فلک حقه باز

از مرغ ام فطره خور می کشا مهره امان دست برون پیغداد

برد رحمت فلکی میزد
درد فکر ثقد می میزد

کاین فلک منحنی سالخورد
قد الف وار مرادال کرد

عنبر من بیضه کافور گشت
نافه مشک زخند و ورگشت

مرغ نشاطم ز چمن باز ماند
طوطی نظم ز سخن باز ماند

هیچ نکشتم که بسیار آیدش
هیچ هضمم که بکار آیدش

نبست در این کاخ مرا گوشه
نبست از این شاخ مرا خوشه

نخم بنفشانده چه شاید بود
ماه فرو رفته چه بتواند

روز سپیدم بسیار رسید
کشتی عمرم ببناهای رسید

چون بدن از پای درآمد مرا
روز جوانی بسر آمد مرا

چند کشت در لکده چرخ پر
آه اگر کس نشود دستگیر

بوسف اگر آن همه خوار گشتند
از پی خواری بجز بزی رسید

صبح چو از صد و نغس برگشا مملکت شرف بدستش فدا
 فطنه زرد رکن زد گنج نانشود خرده نگر بدست
 شمع که از آتش دل نافته آ نور دل از زند دل یافه آ
 منزل قریب از نو نباشد بعد کر عجب دوزه بود روز بعد
 ز چو ز کان سرید رشمه د ناجوران ناج رشمه نهند
 دانه چو در ز زمین برود باز نشا ورشد و سر بر کشد
 مینو قوبا و نرسد چوب مرده دل آزرده نگر بدست
 نانو نکونی که چو گشتی شکار باز گنارند زادر کنار
 درد نمایند و دوا پشروند رنج نمایند و شفا پشروند
 دق که از جام هوا گشت مست ساغر خود شهبه که آرد بدست
 زک مراد است مراد از مرید مرده دل آنکر که نگر بدست

شاه درین خطه که باشد گدا	ماه درین شهر چید بندها
مست شو و باده پرستی کن	مراک بلندی کن و لپه کن
شادی از خور که غم نان خورد	دل بکسی ده که غم جان بخورد
همدم او باش که همدوست	مونس و غمخوار بجز غم نداشت
گر غم دل خون خورد غم ملا	زانکه غم دل شورت غم گدا
بند شه باش که شاهی شو	نور ز خورجوی که ماهی شوی
جان که دماز لطف الهی زند	برد در دل نوبت شاهی زند
بند گشت آنکه بمیری رسید	مخت جوان آنکه بدی رسید
بارستانند و بنا زن دهند	لبک مخور غصه که باز نهند
گر بشد از دست توانگری	باز شوی حاکم دیو و پری
چهره خواجو که زرکا نیست	سکه اش از مهر سلیمان نیست

سرکشی از غائبان فدا کردی
بندگی اهل دل آزاد کردی
هیچ پیغز و دفر ناکست
وانکه پیغز دینار سنج

حکایت

بود یکی مطرب سنان فواز
ساز معشیت ز زبان نواز
میکام از زمزمه اش پر خروش
زمزمه او کوزه دردی فروش
مرغ صراحی شد دمساز او
زهره بچنگ آمد ز او زانو
نغمه را وجه غناش
روز جوانی بنوا باخته
مدت عمرش چو پیری رسید
روز غناش بغیری رسید
کپسه او کاسه طنبور گشت
دیده او رخنه بنبور گشت
حجره اش شد چو گلوی ربان
دفر موسیقی او بر دآب
رنج نه دندان امیدش ز کام
وامده آقام شبابش بشام

سرد شده برد خلعش سر و
 واب رخسار فنه ز دستش بر و
 بانك نوازش عمل در گذشت
 کاروی از قول و غزل در گذشت
 صبح می شد بر باط خراب
 ساخنه بر زمزمه دل باب
 در فلک افکنده برای بغیر
 کرده مناجات با هنک ز پر
 از دل پردر دنیا لید و گفت
 کی نوشناسند قول و گفت
 پرده دل بانك و نوا از نو یا
 روح روان صوت بغال از نو یا
 پیرم و بایش دونا همی
 دل شد چون پرده عشاق
 همچو ربابه فلک کینه گوش
 کبر دو مال د ز کینه گوش
 ناله و فریاد رسم نیست کس
 چند کم ناله بغیر یاد رس
 نیست درین پرده پرسوز و نا
 جز بشو آهنگ دل پرده ساز
 برد در خلوت و درین شست
 باقم از دور زمان گوشه را

ساخته ام ساز مخالف بے چند نفر راه دل هر کسی
 هر نوامروز نوامین نه لبك نه از هر هوا مینرف
 چنك و در بابم چونند دنگ مفكم از پاو كنون دنگبر
 چون بامبد كرمی آمده لطف غنا گر چه کمی آمده
 ای كرم بجد و من بدینوا دست طی باز مگردان مرا
 میند و از دبدك كهر منفتا لعل و كهر بر سر ز منفتا
 مرغ نیازش چون نفس بر کشد در نفس از غیب کسی در رسد
 بدره از در ز میان برگشاد مدح و ثنا گفت و پیشش داد
 من شد آن پیر زلف مرئی کرده درین گوشه و پرانه جفا
 بن مکه آراسته در روز آذ گفته بصد نغمه کهای بنیاد
 دبدك من بین شد همچون زرق و آمد سرخاب سرشكم فرو

برده نمجد نوبخواسته در ره عشق نوا ساخته

چرخ مخالف نظر دون پرست سازد لمر برده بدستان نهد

ناله من زار و بدر گشته بخت جوان ناشد من گشته بر

مرغ بغیر پاد ز فر پاد من خلق ملول از دل ناشاد من

آب رخ رفته برود از ریاب کاردم گشته خراب از شراب

همچو بر شمشیر من نافه داده ز دست از فلک یافه

عودی جانم که هوا داشت مطرب بازاری بازار داشت

دستگم و بین چو کف صوفیا فامتم من چون الف کوفیا

کج عطای چو ندارد شمار فضل کن و حاجت خواجو برادر

ساخه ام در ره شو و نوا چاره این ره زن پیع ساز

چون سپراز چک میفکن مرا مرد و از آهنگ میفکن مرا

هم نو کنی راسنی کار من هم نو دهی رونو باز من

خاطر خواجو که گل باغ بست لاله صفت سوخته داغ بست

لطف کن و از کر مش و انواز نا همی کار بش بگرد باز

در حث بعالم عشق

ای که شدی ساکن این بوستان خبر که رفتند همه دوستان

رخت درین خانه ششدر منه بار برین بختی نه سر منه

کاین فلك پر گهر نیلگون هنر بهشت چو هنر نکون

بست ز ماهیت ماهیت خبر دبدب چو دریا کن و ماهی نگر

مشری خانه ماهی میثا حکم کن و بنده شاه میثا

زور و اجرام بدر پا فکن پیغمبر چرخ هم در شکن

در خط ازین چرخ منقط مشو نقطه نه دایره زین خط مشو

خون خوراست آنکه شفق ^{نیست}
 درد شبست آنکه غش ^{نیست}
 گمراه ز ناب دل پر جوش ^{نیست}
 دو درد بن گنبد نیلی چراست
 درد دل از ترك دوا ^{نیست}
 زنده دل در ده دین مردن
 هر که درین مرحله ^{نیست}
 رفت و سوی کج فاعشت ^{نیست}
 عشق بجز پرده ^{نیست}
 لبك درین پرده ترا بار نیست
 ساقی عشا و درایام ^{نیست}
 بر کف به دست همد جا مشق
 حال و کعبه ز بخانه ^{نیست}
 و انش شمع از دل پروانه ^{نیست}
 غایب از و شو که حضور ^{نیست}
 عزة برا و شو که غرور ^{نیست}
 دو درد دل شمع ز دل ^{نیست}
 و انش صبح از پی افسرد ^{نیست}
 بلبل این باغ ندارد ^{نیست}
 خسر و این ملك ندارد ^{نیست}
 ناج بقا بر سر ^{نیست}
 ناجر وی راه بسر ^{نیست}
 ناجر بر سر ^{نیست}
 ناجر وی راه بسر ^{نیست}

چون بچم عرض ریاچیند بئج هوا بر سر سوسه‌چیند

زانکه برا و خجیر و آزارند بئج زبان دارد و گفزارند

شادی شوریده دلان از غمت همد صاحنظران هم دست

نپستی بی خبران هستی است هستی هشار دلان منو است

خون جگر آب جهان دلست نپشکر عشو نیات دلست

آنکه جهان عکس غلجی است صورت ظاهر همه معنی است

هر که رخ از کعبه جازین است ددره دل گوشت و خود را بین است

کعبه دل در حریم بخود است پیک روان افد مرشد است

هر که جهان داد در اینو بینا خام چشم بدستش فدا

حکایت

دید حسن را بجه را غرق و از راز و نیازش همه با بی نیاز

خوانده ز بحر آب مسنی زب
 دامش از دبه و دل پر گهر
 کرده صبحی ز صبا لث
 وز می جان بخش از ل نیم مت
 رانده فلم بر خط نعلیم جان
 نفطه دل رازده در چم جان
 تخت نه و ملک جهان از او
 حکم نه و در هر بفرمان او
 گفت که ای گوهر بحر فده
 کرده طواف تو ز حرمت حرم
 از چه محل فریخدا با فنی
 و بن همه دولت ز کجا با فنی
 عورت عاری ز وجود و عد
 مشنه دل خوف و دوش و فده
 گفت که ای رخ ز جهان نافه
 وز ره دل عالم جان با فنه
 یافته های همه که کرده ام
 راه بد و از پی او برده ام
 از سر این دست که پر نگار
 تا نکند شتم ز سپیدم بیار
 یافتم جمله ز که کردنت
 شاد پر از غایت غم خوردنت

روی چو از دیو و پری یافتم ملکتم ز پرنکبن یافتم
 ناد و جهان برنگرفتم ز راه راه نبردم بسروصل شاه
 برد را و جان بنوا مبرم زخم مخالف ز هوا مجوم
 کشته آمد که بد و زنده ام سرکش از آنکه سرافکنده ام
 در ره او عزتم از خواریت مستم از غایت هشیاریت
 هر که جهان داد در اینج سیاد خام چشید بدبخت نشیاد
 ایشده خالوده آزادگان حلقه بگوش در افتادگان
 ددگن را زد دل که بد ببردی برگن را ز سر که بسرویدی
 دست بشو از لب آب چاک ورنه ز طمک ندهد نجان
 رایت منصور بجز داریت وارزوی یار بجز یاریت
 باده پرستان که دم از می نند بے می جان بخش نفس که زند

هر که بکوی غم او برگشت جامه جان چاک زد و در گذشت

صبح از ورشته بسنی یافته از دم خواجو نفسی یافته است

در صفت عقل و جاه

عقل و جاه از ودل بلند مشعله افزون آمدند

حاجب چاوش سپاه تواند چشم و سرو پشته پناه تواند

نقشه گل بسته زندانست فائحه باب مسلمانست

ناج نه ملک آگاهند تخت نه پیشگاه شاهند

آنچه بود مرهم آزار تو وین چه بود شعله بازار تو

بلبل این نارون چاشناخ خسرو این بار که پنج کاخ

حلقه بگوش در ایشان شد چاکر و فرمانبر ایشان شد

هست در پهن نظر شد در این دو صفت فصل پیغمبر

در گداز آنکه در پهن زینت یاد مکن هر چه بدین طرز نیست
 هر که دهد دست بدین طرز پی فلت گردان خفته کبر
 آنکه درین فرضه صد که گشتا چون صدف از دین عالم فدا
 عقل در پهن حله دانه که کشت شرم در پهن حله دانه که چشت
 آن فسر برج جلال آمده وین کهر درج کمال آمده
 مرغ معانی شده زان با نوا ابر معانی شده نین با چا
 آن بود در شب تاری پس وین بود در دن هادی پس
 آن ز خطا باز شناند را وین ز بیا بان گذراند را
 آن بکه پویه عنان کبریت وین بکه مویه دهان کبریت
 عقل نگر گلشن در لالهال چشمه چون روان از لال
 ناصب راپات هدایت شده شاح آیات عنایت شده

دایچه د روضه رضوانیان	واسطه حکمت بونانیان
شمع فروز شوخان ودل	نقش نگار حرر آب و گل
لاله رخ پرده نشین داغ	غنچه نمای کل فزون باغ
مشرقی برج بلند اختره	جوهری درج نگو کوهره
بانی معصوم حبر و دغل	حارس معصوم دیز و دول
نوبنی بار که کبریا	خلوئے صومعه اهدا
فند فروش شکرستان جا	واپنه طوطی خوشخوان جان
ماشطه شاهد مسرور دل	رشته کش لولو مشور دل
مشعله افروز جهان آمله	معدلت آموز شهران آمله
پیشرو قافله کاینات	خضر و اراشد آبیجان
مؤبد آتشکده هفت شاه	پیر عباد نکه شش خانقاه

اول هر هفت که آمد بدید نقطه هر خط که فام برکشید
 سر مه کثر بدید روشنکان طرف طراز کمر مغبیلان
 راه برفت آنکه بدو نیشا نافه کث از و رخ بناف
 سر نکشد آنکه از و سر کشید هیچ ندید آنکه بدو تنگید
 شربین ماه خنار انقا چشمه خورشید هوا صاحب
 پردگی برده مسنان چشم نوبه ده باده پیرسان چشم
 صف شکن قلب مناهی شد داهزن خیل ملاهی شد
 سلسله پای مجانبین نفس رام کن نوسن فرزندین نفس
 زان و با جوج هوا گشته برگد رسید خجانت اسد
 بستگی بدید عصیان ازو خنکی بازوی طغیان ازو
 در نظرش خون معاصی حلال در گد رش و ز فضا مع زوال

لعبت مه روی بصر را نیست / کودک خود رای نظرا ادب

فاخته فاکره رود در حره / مطربه ناطقه زوبنده

شهوپا تراشد کافور باب / وامد فانون ز لالرجاب

محبب کوی سلامت شد / نایب سلطان ملامت شد

روز جهان شود از وی کژ / واب ضلالت رود از وی پژ

هر که دلش بسته این باب نیست / خاک نبرد که در او آینه نیست

کاسه هر کس که ازین خواند / اهل دل از حسرت اوجان دهند

شکر گزان لغه که لغات چشید / حزرده برین سفره خواجه رسید

این گهر نیست که آن گفته است / وین خبری نیست که آن گفته است

هر که برین برج علم میزند

بر سر پیمان قدم میزند

سؤال نیز کے انہرطی

کرد نیز کے زارسطو سوال کای جز د از شرح کال نوال

دور رسل چون بنہایت پد دعوی دعوت بحکایت سپد

محو شود لوح ز شرح و بنا آمر و ناھی کہ بود از جهان

داد حکم از سر حرکت جواب کای ز سوال نو جهان گشته آب

مبدع اشبا کہ جهان آفرید عفل و حیا کر در دانش اپید

نا بود اسباب هک منتظم فاعده دین نشود منہدم

را هر و از ابدیل سداد نا و کیا ز ابطرین فساد

مرشد و هادی بجز از عقل^{نیت} مانع و رافع بجز از شریعت

هست خرد رهبر راه صواب هست چاد پو هو و اشهاب

جان بجز در درک نصایح کند دل بجز از ک فضا یح کند

آنکه از بن هر دو صفت ^{ملک} عالی
 هیچ شکی نیست که بر باطلت
 انحراف از بن خود پست شمراد
 گر خردن هست ز خود شمراد
 سرکش از چنین هر دو شفا
 باز مگرد از سر این هر دو راه
 مکن راز بن باغ که در این یاد
 مبعوض این باغ بود ساز کار
 ز بن چمن را آنکه سیاه بنیم
 ملک جهان ده بهایش نسیم
 تابع این پی جهان دیده باش
 طالب این بار پسندیده باش
 دست در ایشان زن و سر فرزند
 ناشوی از کون و مکان بیناد
 کار خرد خرد نشاید شمرد
 صاف حیا در دنیا بد شمرد
 کوهر این بحر که آید بدست
 ناو این جعبه که آید شست
 آن نه فبانیست که بیوان بد
 این نه سرانگشت که بیوان خرد
 این دو گهر مردم یکدیند
 مردم هشتا چنین دیده اند

راہ نود و راستہ نود و راستہ
راہ ندائی چہ روی سطرین

جہد بکن بوکہ بدیشان رسی
نابطریخانہ رضوان رسی

پای فرو کبر و قدم برکش
ہمدم خواجہ شودم برکش

خطایغیر و نہال جاہ

ایشہ مغرور باقبال و جا
چند کئے نکہ براہوان و گاہ

کرہہ درین پیچہ شدہ
نسبت گشتاسب آہنگرے

از سر بخوت بکہ انتقام
زال کئے کینے سنان سام

وصف کبان خانی و کوئی کئے
از چہ کئے نامہ انصاف لی

گاہ زنی لاف کہ بھر کہ بود
وان ہمہ ناموس ہمنہ چہ بود

گاہ کشتی تیغ کہ خوشید کو
گاہ چشتی جام کہ جمشید کو

کر نو فرامزد و ہمنہ
بفکندت چرخ بروہنہ

سرچه فرازی بسر بلند زانکه سرپرت همه دارانند
 ملك نوكرم ملك جنت پند آخر كارن همه نومبد پند
 شير نطاول چه طي در كنار كو طي عمر نگر در جهنار
 ناكهت اين آب ز سر يكدرد ناوك چرخ ز سر يكدرد
 چند طي بر فريز كينه زين بنز مرو كان نه بماند زين
 چون نود در پتملك ببي بودند كر طلب ملك نپاسودند
 عافيت لامر گذشتند و رفت هر چه بگشتند هشتند و رفت
 راه مخوفت عجب ان جرس مروحه پيش آركه پر شد كرس
 ملك شد آينه اسكندريه نا نورخ خوش درو بنكره
 روي نوز پسانمايد مگر ز نك نعد ميري ازوي بد
 بنك و بد خود همه در پيش دار واينه راد در نظر خوش دار

نامنصور شود زلخ خوش کشف کنی حال دلنک خوش

دست رعایت ز رعیت مدار کار رعیت بر رعایت برادر

ساز بوفی که نواری باز چون همه سوزانچنانازی باز

از نفس صور فیا من بر سر وز شب بچو فیا من بر سر

چون دل خلو خوش چون لاف ز آوان زنی چون باب

چشمه نور شید و ابری که فله اسلامی و گبری کنی

این چه خدنگ که در کیش و بزچه طریقت که در پیش نش

فصد جهان ز جهاندار است عدل نما این چه شما دار است

نابکی این گل برابر چنن نابکی این مرغ سراید چنن

ملک بدینان نوان دشن کار نبود شرط جهان دشن

صبح بخندد چو فو خوشید واد بیخ کنی بر کمر کو مسار

خرمن دلسوخنگان سوخته زین همه آتش که برافروخته

آب برین آتش بیداد زن پشک برین بفسه پولاد زن

پاسر دل شک اسپران بدار وارزوی جان فقیران برادر

خاطر محنت زدگان شاد کن وز شب محنت زدگی یاد کن

از چه شماری که بر روز شمار سپم وزرت هیچ نباید بکار

شهر خرابست و نوجو بای کنج بر دل خلفی ز نوصد کونه بخنج

کندم دهقان ز نو بر روی گاه مزارع ز نو بر خاک راه

چون ز جهان خاک بر آورد این همه باد از چه فراورد

عالم خاکی همه باد هواست در سر خاکی پنجمه باد از کجاست

گرچه جهان هیچ نوبود کس چون نوبیاد است چهار لب

ملک هم گرچه محنت میکش نام بسی چون نود برین غلث

مرکز خاکی که بود پست تو خاک بسر میکند از دست تو
 پیش بدین مرکز خاکی ساز ساز بدین نغمه فافزنا
 قطع کن این رشته پر نا برا طرح کن این گوهر بی آبا
 ملک فروزی چو سحر پیک کن وز نفس صجد اندیشه کن
 سینه مظلوم بخنجر مسوز دبدع محروم بنا و مدوز
 خار جفا در پیران منه سلسله بر پای اسپران منه
 چند کنی کار جهان بشاء نام خود و نامه دولت بشاء
 خون رعیت ز چاه رو بخور مال ولایت ز چاه رو میر
 جای جراحت همه مرهم شو موسم شادی سبب غم شو
 در پستی که غنی بر کمر اشک اسپران بود از بهر زرد
 ناوک صبا فکر صد پیرزن آن نکند کام بکی پیرزن

گر نشود عدل تو فریاد رس ظلم را آن همه فریاد بس

عدل بود آینه روزگار کاینه ظلم نباید بکار

تا بودت آینه روشن و خوش راه سحر گاهی ما کن حد

سوختن کارا بگره سنگبر بو که بران شودت سنگبر

شخه بدستار و منیر کوس فرو کوب و منال ازیر

خون سپاوش ز پیران بجو گنج فریدون ز فقیران بجو

ناچه ازین دانه بار آیدن نا که ازین خانه بکار آیدن

راه غریبان بخم زنی پنج اسپران بنظم کنی

مال پتیمان بنغصب ری خون صحنان بنغصب ری

ایکه عا شاکر این گلشنی خون آتش این گلشنی

ناج کبان بین که کبان میهند جای کبان را بکیان میهند

ملک جهان را بستم بخوردند نامشها را بظلم میبردند

دبونگر خام دیوان شد خاتم جم روزی دیوان شد

بزم پری جالوم که اهرمن بیت مقدس وطن برهن

گفته خواجوشنو لب ببند شرف لکرا بفسون لب ببند

فضه یوسف بر گریه کاغذ وافت ایوب ز کرمان مدان

شادی غم نوش و بغم خادشا فارغ ازین دیر غم آباد باش

باغ و بری کو که توانی چرید بال و پری کو که توانی پرید

حکایت

کرد ملک شاه البارسلا عز مشکار از طرف اصفهان

صید کنان برد بهر جاحشر ز بر پر آورده همه کوم و در

از عقیق صید چو پرواز کرد رو بنشمنه که خود باز کرد

داند جنبٹ بلب زندہ رُو ناکہ از ان پیشکہ آمد فرد
 پیر زنی جنٹ و کر فتر عثا گفت کہ انجسر و گیتی سنان
 چند کان ستم آری بزہ داد من پیسہ تم کش بدہ
 سب نگر دی رسپہ ناخن وز پے پنجہ بر ناخن
 ز لزلہ در خانہ دھن زدن ولولہ در کلبہ چوپان زدن
 آتش بیداد ہر افر و خشن مز رعہ ہر زکران سو خشن
 عاقبت این کار دگر کون شو نہر نواز شصت نو بیرون شو
 انجہ طوفان ز سر بگذرہ و پنجمہ خون از مرگ بگذرہ
 ملک از پرنیست غائب جا سرچہ فرازی کہ در افق زباہ
 صید دلے کن کہ از ان سازے دانہ چنان کار کرانان خودے
 نوس بیداد چرا زین کنے شرم نداری ز خدا کابن کنے

شاه چو آن شور و شغف ^{از} پشش خواند و پیر سپدازو
 کای هدف پنهان آمد و ز فلک پیر بجان آمده
 برو که این اسب جفا ناخته بانو که این نقش غایب ناخته
 داد جوابش که نظم زنت زانکه همه ناله مردم زنت
 چار پنجمند مرا بے پدر روز و شب آورده بخیر
 فکرش ایشان همه بر جان در سر ایشان شد سامان
 بود مرا کاو که از بهر شیر روز فرو ماند گیم سنگبر
 خرج پنهان من از شهر او خاطر من بسته زنجیر او
 رفت بصحر او شکار نو شد بر سر در سر کار نو شد
 پشت و پناه و سر لشکر نو و ز نو بود باز وی لشکر نو
 چون نو باشی رسیده با بر جرم سپه از نو بود سر بر

کمر تو بخیبر زانے سهند و حشی مسکین نشو پابند
 کمر بودت آگهی از مهر کی کس نکند جور و جفا بر کی
 از می غفلت شد نیم مژگن نیست ز آگهی از مهر که گشت
 شاه چو کرد در رعیت بره خون رعیت بخورد لشکره
 ظلم و ستم گر چه ز دربار بود از اثر غفلت سلطان بود
 گر ندهی داد من منمخ از تو بخواهد فلک انصاف من
 ورنه کنی کار من امروز است در عرصات از تو بود بارخواست
 روز جزا دست من و دست وانش بیداد من و حرمت
 دست بدار از ستم ایشهرار ورنه ستم از تو برارد دمار
 شد سخن دل شکن پیرزن بر حکم شاه جهان پیرزن
 از صدف دلبه گهر پر شد جزع بمن را گهر انگیر شد

شبنم کلگون بسم در قنار لاله اهر بچمن در نشاند
 گوشه دسار چه بر روی خوشه پروین بقشربکشت
 خاطر او را بندار کجاست کرم کدورت ز ضمیرش نیست
 خواسته اش را دو بوی عدس خوا پشت کرم کرد با ناصاف راست
 بار غم از خاطر او سرسبز برد بهشتاد عواجل بدر
 دبدب زن پر که عمرش نیست ناوله اقبال وی افزون نیست
 پرده ز رخسار بنا باز کرد ساز نو از دعا باز کرد
 چون ز جهان کرد ملکش سفر رفت ازین منزل خاک یابد
 دبدب بز رکش سحر که بخواب برده ز سر چشمه خوشی آید
 گفت که انچه رو خشنده را ساخته در بگلشن فردوس را
 ناستد منقطع از دوستی حال تو چونست درین بنیستان

گفت که بره گدازان کند
 که بدعا به نشدی و سنگبر
 به نظر مر حمت پادشاه
 کار من غزده بودی بنیاد
 ای که نوئے بحر و سفایز
 ملک نو داری و مداین سز
 ناکند دور سپهرت اسیر
 سرکش و دست سیران بگیر
 کارچوب عالم معنی فساد
 ملک جمشید بود جمله باد
 پشه در بن ره و ملک بگذرد
 ذوق در بنره و فلک بگذرد
 کلک عطار دزبهار دفتد
 بپر سپهری ز کان دفتد
 کبک بسی حامی عنقا شود
 فطره بسی حامی درپا شود
 حسن معاد است که آید بکا
 حسن علم را نبود اخبار
 ناموران نام چنین برده اند
 جرعه این جام چنین خورده اند
 چون نو دین گوشت سیر شده اند
 راه با این نوشته لبس برده اند

خاشه این خامه بپسوخه دانه این خوشه بخواجه

در جود و کرم

ایکه دم از جود و کرم میند چون کرمت نیستی دم میند

ما به تو فتنو کرم کردنت گنج یفتن برك درم کردنت

کارش همانست جهان ناخن جان بدل و زهن توان باخن

باده پستان که در پخانه بجز از باده و پیمانده اند

نیل بغا بر رخ منو کشند کلک فساد در رخ هستی کشند

هست علی ز فلک بگذرد مرد بهمت ز ملک بگذرد

چون ز سر گنج سخن بانند گنج بوهرانه برافشانده اند

مالک دینار ندانند که کسب آنکه ندانند که دینار چیست

گنج بایشار توان با فتن برك کل از خار توان با فتن

کار در بن خطه نکو کار است	زک جهان عین جهاندار است
آب رخ مرد در باد لب است	حاصل درویش ز حاصل است
زادن روح زنان دانست	زندگی شمع ز جاز دانست
صبح که دینار ندارد دروغ	در نفس آفاق بگرد بنوع
حادث طائی بگرد گشت	گر کرم هست دم کویشا
دل چو غنی شد ز فقیری چرخ	روز رها ز ناسپهر چه غم
کج روارا که نوپرسی نشنا	نبش مجزا آنکه بخشنه روان
منعم همسک شجر بر است	سرور منجل بدن بر سر است
طاعت بزه چه باشد گناه	خرمن سپدانه نبرد بگاه
ابر که سرمایه در پا از است	واب رخ لولو لالا از است
ملک بدست کمر افشان رفت	گوی کسی برد که مبدار رفت

شهر که پرنو بفروشد بر سر کوه افروز زمینهد

چرخ ز روی شرفش هر سحر بر کشد از سر حد چهر چرخ زرد

شمع که دارد کف ز بختن باز باشد ازین وجه زیانتر داند

گر نو بملکت بفرد ورت و در بر و سیم بقار و نرس

چون ندهی باد بد بخت نو و در نخوری خاک خورد گنج نو

آن بودن عایه کز اینجا بری وان بودن سود کز اینجا خور

گرچه همه ملک جهان زان آتیه ازان بگذر آن زان نشت

هیچ ندارد که جهان زان نشت ناچه کند زرع که ناکاشته است

بگذر ازین منزل و پازگه آتیه زان بخت یعنی زان که هست

چند بود برزد و سیم نظر کار بد بنار نکرد چو زرد

اهل قدم بر همه عالم نشت زانکه ز گردون بروش نشت

گنج کسی یافت که از دزدان شد
 دست کسی یافت که از سران شد
 نامه انعام ز انام نبت
 باده احسان ز اجام نبت
 لاف کریمی و کرم هیچ نه
 غم بدینار و درم هیچ نه
 گر بھی سفره بنائے روی
 و ربدھی جان بھنائے روی
 پایے مہین یا بے طاووسین
 جفہ مہین کر کر و کاوین
 عمر نو در بھیری شد بر
 بھیری زانکه نداری خبر
 باز شو و بازی بازان بین
 زمزمه نغمه نوازان بین
 پای درین بفعه بناید
 زانکه درین بفعه بناید
 چونکه بعالم علم افناد
 سرکش از انے که کم افناد
 ساخته آنچه کسے آن خشا
 یافت آنچه کسے آن یافت
 گر بشکار آمد باز گرد
 هدم مرغان بھانبار گرد

صید دلی کن که روانند زك کهر کبر که کاندهند
 حکم فضا را بقضا باز هل کار خدا را بخدا باز هل
 دست برین ابلوس کز شمشاد آبر برین چشمه آتش فشان
 دام برین دانه فکندن کج ساز برین خانه فکندن کج
 دایره چرخ سبک گرد کرد در خط او نقطه صفت فرد کرد
 جان بد و شمع صفت نداشت نوبت شاهي برین و بند داشت
 مهره و اموی که عذر را ببرد پاس پر نیز جزا ببرد
 سخت ضعیفی قوی نیست لیک چه غم گر نشوی سست
 شخص نوسراری سرچون کند کوه گران بار کمر چون کند
 بار بپنداز و سبکبار شو در گذران کار و پی کار شو
 مبروی و از نو جهان جهان بار جهان ببرد و دل بر جهان

طالب کجی و برانه کبر کشته شمعین پروانه کبر
 مذهب عشا و نیا شد طلب آنکه ندارد طرب آزا طلب
 صبح ازان مالک دینار گشت کز درم و گوهر شد بد گشت
 زنده ازان ماند خضر گشت دست ز سر شمع جوان گشت
 خواجگی از راه خرد بند گشت مردن صاحب نظران زند گشت
 دانه مشا و بجز نام نیست نامه عشا و بجز نام نیست
 چون دل نواخته کبریاست دم چو زنده از سر کرد باست
 آینه نار بک مکن هو شداد بازگشا چشم و نظر گو شداد
 خلوت خانقه جود باش خادم خلوت که مفضل باش
 ره روی بزل ذرا هشران خسرو بعد از شاهش رخشان
 مجمع سوزان که درین رخ گند منظر سازان که درین رخ گند

گوی سعادتم بگرم میزند شهد شهادت بدیر میخورد
 میوم این باغ چه باشد کرم سکه این کار چه باشد دم
 هر چه در پنجا بدی آن بری و در جهان در گذر جان بری
 و آنکه چو زریاز نما یخورد بر کف شپه هدم هرزد
 رفعت خود سپید بر نخشی منزلت کان بگهر نخشی
 هر که بشد صید و لایق دستخوش علم شد ز جاهلی
 آنکه تواند بگذشتن سود مایه بدر برد و ز پاشن سود
 فاف کرم گیر که عنقا شو دامن در بخت که در پاشو
 کا پنجه نودر نوشته نفی آن خود و آنچه نودر گوشه ظنی آن بر
 لعل بکف دادن و لولو بمن بادهت از چشم من آموختن
 مردم مروش بر لب دریا گیر مردم مک دبه مارانگر

کاینهمه سرمایہ بیاورد
 و اجری داد از بخواجهد
 مایه در پاز کمرهای است
 و اب رخ مانظرهای است
 عادت او گرچه نظر است
 پیشه او خانه برانداز است
 هر چه بخون جگر آید بدست
 صرف کند در قدم هر که است

حکایت

حاتم طائی چو برون شد
 نامه عمرش ز فضا گشت
 نافه گشازید و نابش رفت
 و انش مرگ آمد و آبش رفت
 یوسف او در بچاه افش
 محمل او بر سر راه افش
 دبدب او خواب که مور گشت
 زین او جلوه که گور گشت
 خاک وجودش همه بر باد شد
 عالم خاکش همه آباد شد
 از سر خاکش چو گبار دمید
 فافله بر سر خاکش رسید

بود در انجمن یکی ز اهل راز دیده جان بر ددل کرده باز
 زاد رهش چون کرم مغبلاً مطبخ او چون کف بجای صندان
 سفرهٔ ماکول وی از نوشته‌ی دانهٔ مطعوم وی از خوشه‌ی
 هیچ نه و همنفسان مشهور خرمگسان بچند و خوانتر طی
 دید که شد خرمین صبر شریفاً رخ سیر مرقد حاتم هناد
 گشت دین دایم پرگار واد کرد دران مرکز خاک کذار
 خواند دعائی و نضرع نمود دید فرو بیت و زبان رگشود
 که ز نو در طیش طومار آن چشم طمع گشته بجمود نوبان
 کوس سخا بر سر گرد و ز زده و آب عطا بر رخ هامون زده
 از دلت آواز کرم خاسته وین همه آوان اگر راست
 ماهه در میشه و دل حنیئه وز همه دل بر کرم میشه ایلم

نامه جود از کهن خوانده ایم لبک درین نکنه فرو مانده ایم
 کان همه دعوی ترا کوکوا وان همه دستان ترا کوکوا
 هر که بصورت فدی باشد در ره معنی کرمی باشد
 ماهی همچو دل از فافاش صبر میزهای بهمان خوش
 پاس فقیران مسافر بدار کار غریبان گدایی برار
 چون دل مابسته انعام^{بست} سفره ما بر کرم عام^{بست}
 ماند بفرست که مهمان^{بست} بو که ازین نوشته بمنزل^{بست} رستند
 ابر کف ناگهرا نداز گشت که ز نو محروم نظر باز گشت
 او شده بر رخ غنا سوار دبد که باک بخشی سار سار
 در نفر از پای درامد چو باد لرزه کنان بر سخا کش فساد
 ناله بر آورد و پسید ز کف جان ز نقش غم در میدان گرفت

عافیش کار ببهرل رسد وانکه از ومانده هلاکید
 یک یک از مرد وزن کاروا داده بغمنتم همه داساربا
 کرد همان خطه شیخ و شجاعتا سفره پراز بختی و خوان پرکستا
 طبل عزیمت چو فغان برکشید زنک خروشد و زبان برکشید
 روی در او دشتربان براه کرد مقام دگر آراگاه
 مشرفی گرم رو آفتاب از طرف شرقی آمدن تاب
 شد زده نحد غباری پدید همچو سنون سر بفلک برکشید
 چون گرم کرد زهم برگشود باد غبار از سر ز درر بود
 گشت چنان بنز و بنز پوی کرد در اخر حله چون بر روی
 آنکه بران فافله سلا بود برد لثان مهر شربار بود
 دید که از کرد جهان نیکو گشت چشم جهان بین خرد خویش گشت

گفت دینباد به این گر چپ
 گز نه حرامیت دین گر کپ
 نافه سواری بدمد زگره
 روی سوی فافله سکار کرد
 چون بنگمبان محامل سپد
 کوه روان از مین در کشید
 لوح دعا را باد ب نقش بست
 قلب سخن هم زاد ایش شکست
 گفت که در عهد این محرم
 وارث اعیان بنی طحتم
 حام طاعت که سخا پیش داشت
 بدل وعطار و زو شایسته داشت
 امشب این فافله هنگام شام
 بهر مسافر شری کرد وام
 گفت بخوابم که مرا این نفس
 هست همین نافه بگین و بس
 رنج شوروی در آورده
 و بن بفلان خواجه برو عذر خواه
 گشت بران قوم شناخا و رفت
 داد ز ما مش بشران و رفت
 پیش کریم باز دو جهان اندکست
 نیست و هست ایشان یکست

هر که چو خواجو کرمی داشته باغ بهار با بکرم کاشته

لب بگشا ابد و دم بسته برک سفر ساز و قدم بسته

در صفت و اثر شنگار

نقش طرازان طریقت نگر آمده از طور حقیقت بند

رنک ازل با ابد آمیخته نفس وجود از عدم آنگشته

شهد وجود از نجا کرده نوش نغمه غیبا زده دل کرده گوش

آتش نصرت زده در کفر و دین و آب فناء پنجه بر آن و این

درن اسلام که بر ساختنه مملکت فخر بر انداخته

آمده از صورت عالم بدر کرده در آینه معنی نظر

دیده سوی جنت اعلی شده صورت عالم همه معنی شده

بگذر ازین در که در آینه کس نشود واقف ازین آینه

نہشت ازین آب کسرا عبور	نہشت درین خاک کسرا عبور
منزل اینج نہ نمودائے نہ من	محل این شاہ نہ نمودائی نہ من
پردہ مکن بر سر این نشہ یاز	پیش برین نشہ کہ کرداشت
گانکہ درین پردہ نظر باز کرد	گشت مخالف چونواساز کرد
کنج کیے برد کہ با کس نہ گفت	نطق کیے با ف کہ واپس نہ گفت
ہیچ کس این سازبازی نہ برد	راہ حق تعالیٰ نہجاری نہ برد
نام نکور اچہ فروش بنک	واپس نہ حسن چہ پوش بنک
راہ نوباز بچہ نشاندہ پرد	زانکہ برون از نوکسی نہ برد
بر فکن این گنبد پولاد ما	درشکر این چرخ پراز باد ما
ناز و دآب نوبز باد از و	نراک جہان کبر و مکن یاد از و
پردہ پرد و د فلک باز کن	پردہ از سوز جگر گہاز کن

زانکه درین دود کش بزرگد هر که بر آورد نفس و دود خود
 خام بماند آنکه بر آتش رخ کرم نکشت آنکه نه آتش و نه
 چشمة جوان بسیار دشت گنج نکوئی بنیاهای درشت
 هر که ز طوفان بلا رخ فشا آب رخ نوح پیمبر یافت
 هر چه بر د آب رخت پسخن خیز و بیک فطره بدین افکن
 غزوة این بحر مفقر مشا و بمن از پنهانك مشمر مشا
 زانکه در پندار به مردان دفع مضرت نتوانند کرد
 هر که در پند شد و خود را ندید راه بدر برد و بمنزل رسید
 کعبه که شد خانه سود نگه بنیکه باشد چون کوبینگر
 دست ازین دینی باطل بدار کافر طاهر شود ایمان بار
 کفر بود مدعی ایمان پر در گداز مذهب ایمان پر

منزلت کفر ز ایمان پیرس	خاصیت دزدندمان پیرس
مطرب نادیده چه دلفرک ^{کیت}	نغمه نشنیده چه دلفرک ^{حیت}
نپستی ماهمه از هستی نیست	سرکشی ماهمه از پستی است
مسئله مستطرح نوش را	طفل میدان طفل فیاوش را
کانه پیا بان مذلت برسد	در توف حضرت عزت برسد
دام طریقت بشرعت مجوس	دست حقیقت بطریقت ثبوس
نوراطی ز ملاهی محواه	حکم او امر ز نواهی محواه
جام سلامت بسلامت بخور	جان ز ملامت بسلامت بخور
سلطنت فخر ز شاهی مجوس	رفعت سلطان ز سپاهی مجوس
گرچه شود رخ بمعاوی ^ا	زانکه برین عرصه چه فرزین ^ا
گر ز خرابات بکی خرفه پوش	روی هند بر در دردی فروش

پشه که جز باد ندارد بدست مغز دارد ز سر پیل مست
 مورد که باشد بضاعتی مهر شور برارد ز سر شپور
 خانه که دین نوندارد دست گر حرم کعبه بود در دست
 طاعت را آنکه برابد هیچ روی چو خواجه ز کعبه هیچ
 زک طریخانه همنه بگو گنج بویرانه پستی بجوی
 در حرم قدس گزین همنه دامن جان کبر و بجانان سپار
 نام نکو محو کن و نام بین بگذرد از آرام و دل آرام بین
 جامه برایش نه و پیش آجا درد همنه بر شوان طهر کام

در شرح مستخود گوید

چون فلک از راه حجازم براند دور مخالف بعراقم رشتا
 بود مرا همچو نسیم هبار هر ز روی در شبنم شب بیکار

که ز عرب سوی عجم ناخن که ز عجم راه عرب ساختن
 گاه شدی صومعه تاوای من گاه در د بهرغان جای من
 خون مرا می ز فدح جشئی روی بخواب جگر ششئی
 بن شبی همچو سر زلف یار چهره زدم بر طرف کاله زار
 بزم طرب ساخته در بوستان رخ می افروخته باد وستان
 همدم من باده گلرنگ بود همنفسم ز مزه چنک بود
 در سر من غلغل آوای زهر جام می وزلف بنم رنگبر
 رود مغنی نه مسان زده نوینی روز بستان زده
 یافته از جام می دلفروز در دل شب عکس فروزنه روز
 شهر دلان ز اهوی ترکان مست داده چو آهودل وحشی زده
 ساغر می برکت چمن بران مرغ سحر همدم رامشگران

گشته دلو بنده آزا دگان و آمد مجنون پری زادگان
 ز شد و روی فدح از اشدگان کاسنه نور فمرا از عکس طاس
 راه روی بود دران روزگار پیر جهان دیده و پیر هیزگار
 سرمه کش دبع روحانسان نفع کن نسخه روحانسان
 خواند بران درس اهل طاک راند بر او درس باطنی ملک
 خاطر او شمه ابوان شوق منطق او بلبل بستان سوق
 در طبران آمد و پیر کشید نا که از ان منظره سر پر کشید
 دلبهیشنی همه حوری در او بلبل باغی همه سوری در او
 اشقری جنت و بران غرضه ^{خند} همچو نگین جای دران حلقه خشتا
 بر صفت آنکه کسی در خشتا جاز و هدا از عکس خوشگوار
 نا که شنان باده نوید آوردند مپون اش از باغ امید آوردند

نکھت جامی بد ماغش رسید روغن زہنی بچہ اغش رسید
 برد رمخا نہ عالم بر کشید ہرچہ بود بادہ بدم در کشید
 بانہ چو محروم جگر نافہ درد دل شب آب روان یافتہ
 زان شد دل گرم چو افند آب واب زدہ بردل پر سوز و تاب
 زہد و ورع جملہ بیکشتا نوبہ و نقوی ہا ہا بر باد داد
 جامہ جان کرد نمازی بجا برد ہی زاپ مسنے پیام
 صبح دم افروختہ نادم نزد چشم صبحی زدہ بر ہم نزد
 چون فلک مہ رخ کھلی زند زلف معنیر بضمیر بر فکند
 ساقی آن بزمکہ لا جورد ساغر می پر زر با فونٹ کرد
 پیر فلند رصف ببادہ نوش صوفی صافی دل پشمنہ نوش
 چون بجز در راہ پیا بان سپرد نانشد از کوی خرد جان نبرد

هر که گل از شاخ ملا میچید راه گلستان سلامت ندید
جام فنا نوش که مست است سر عدم باز هدم منم
دانه طلب کن چو بدایمی بو که چو خواجو بمغایمی

خطاب دنیا

صبح دمید ایامه دستان نواز برك صبحی بگلستان یاز
چون خور زین فدیج دلکش باده روشن بخور و خوش بای
مهرینه پرده پر نایچیت اربینه ربه پر آب چیت
جرعه چش و سنک بهین نام دانه کش و رخنه دین دام
باده پرستی مکن و مت شو و ز سر هستی گذر و هست شو
ساز بچنک آور و جانی بنا نیز کن آهنگ و نوائی بساز
پرده بپکسونه و در پرده باش مرهم جانهاشو آزرده باش

گل طلبی دامن خاری بگریز وز گل و گلزار کناری بگریز
 دست برین سنه در بجان فنا گرد برین طارم کیوان فنا
 رود رشه گبر و زربان ترس میوم بپیشان و زنده هفت ترس
 گر نشوی کرک ز چوپان چه غم ورنکنی ظلم و سلطان چه غم
 گرچه غمی آب در بخت نکند چشمه اگر پاک شود پاک نکند
 گوش برین گوشه محراب کن چشم برین چشمه و آب کن
 آب روان بر چو منبع روی دخل طلب کن چو بمنبع روی
 همچو خضر درده طاعت پوی چشمه جوان ز فاعت پوی
 بگذران بر چشم کدور و فنا چشمه مصفا کن و صابری
 صیقلی آینه روح باش داروی درد دل مجروح باش
 زک جهان گبر و سلطان فنا درد بجان جوی و ز درمان فنا

این چه سوار است که در دستش وین چه مخزن است که در شصت
 خواند و یک حرف ندان که ^{حسب} بپزد و کسر انشاسی که کبک
 نیک بخوان این جا بار یکبار نیک بین این نه مار یک را
 غوص کن در آنکه گهر بادت زهر خور را آنکه شکر بادت
 عزة بدین عزة غرّامباش فتنه این نفس مطرّامباش
 روز فروزند کشور نما دود دلش بگرش از فتنه
 دست دل از مزّم و کوثر بشو و آب ز سر چشمه نقوی بخو
 فطرة باران بوجون صاف ^{نیست} گوهر در پای نوشقا و نیست
 از چه او اشک بود پیر بار کاب وی از بحر بود مستعار
 بحر چو ادراسناند ز میغ بردل نالان خورد از میغ
 دبدبه از آری شود خورفتا کردل و پیلان بود اجری ستا

ماه که در شهر نظیرش نخواست	خون شفق خود را از روی گشت
ای که همه سود تو فرمود	بود من و بود تو نابود نیست
صبح که آب سحر میخورد	فرصت بیکروز بزم میرد
دست بر افشان و نجان گذر	وز سر همت ز جهان در گذر
این چه عبار است که انگیزد	وین چه عبر است که انگیخت
بند شوی و همه آزاد باش	باغم دل خوی کن و شاد باش
توصیف در پی خود نایک	در طلب فرصت ز دنیا بیک
روی بنابان خورد در شرم	وز پیک فرم شو گرم گوش
خانه دل را ز هوا پاک دار	پاس دل و دین بپاک دار
همع خاجو شود باز	در گذر از شهر و پروازین
در دکت و در پی درمان میر	سینه و دین در بیان میر

خوشتر غریبان شود و بنختر پاش
کج بدست آورد در و پش پاش
راه بچکند و دیوان مجوس
لغمه نگهدار و زلفان میگو

حکایت

ادم بلخی بجوانی رسید کز نفسش رایحه جا شنید
دید در او حالتی و عظیم و امل در کوی ریاضت میغم
سوخته ناب بختی شد شبنم حضرت مولی شد
گردنار پنجه بر آب و گل جام بقار پنجه بر جان و دل
روی ز مضمون گل نافه راه بمعموره دل بافه
خورده شراب ز فح لاله و امل مستغرق در پای حال
ادم از و کرد بعین قناد چشم نفیس بنا مل گناد
گشت مراغب که چه آید بیا بر محکش زد که چه دارد عباد

کرد کهن بر گذر کار او	گشت مفهم سر بازار او
دیده معنی چونکو بر گشود	دید که در لغت او شبهه بود
دید که آن لغت شیرین و بر	گیج چه جویم که خراب و بر
در گفتارم هر پهلما می آید	باد بود کاین همه شیطانی
برد جوار از زره ساز و سوز	سوی ضیافت کند خود سه روز
شرابش از مشرب خود میشتا	طعمه اش از مطبخ خود میشتا
دید جوان کاشتر افسرد گشت	مشعل باطن او مرده گشت
که شد شران و لوله و اضطراب	واش او گشت مبدل به آب
گفت چگونگی که مرا آن غشا	در جسد حالت مر جان غشا
گفت که جام نومصنقی نبود	طره حال نومطرا نبود
اهر منت ملک سلیمان گرفت	نیکب چشمه حیوان گرفت

چشمه فون تو صفاق شد مرغ معاش تو نواند داشت
 آینه حسن تو در زنگ بود روز سپید تو سپه رنگ بود
 ناکنه زنگ ز آینه پالت شمسه حالت نبود نابالت
 لغمه که در اصل نباشد حلال زونفتند مرد مکر در ضلال
 کرمجوری خون حرامی روشا زانکه حرامی مجرامی رسن
 باده خواجو که از بساعت مجلس او بز مکه دیگر است
 در نکوهش منصف

ای تو بنیازی و نیاز تو هیچ جامه نمازی و نماز تو هیچ
 گمده کشیم هوا و امل جرعه چتر جام دعا و دغل
 راه خرد از سرمستی زده لاف فنا از سرمستی زده
 اسن کردار تراشیده سر وز تو خراشیده همه خلق ز

موسوئی گشته باسلامش
وامده ابر و نریش و سریش

گوهر الماس نوسرین نام
لبک روان حکم نوبخام عام

کرده همه خرقه دعوی ببر
گوی که برد از سر میدان بدر

ربش و فشار او محاسن نگر
ریش و گردان و محاسن بگر

گرچه بود سازد دین و بی
مثل نوزان نه نه باید کوی

شانه بدیند از وز نخ برین
دست هوس در ز نخ کس مرین

ناچه بدین شانه نواز بافن
ناچه دین دین دین نواز بافن

چند ز لاف نصوفی صوف
و فحجه گریه چونند از وفوف

زنک نصوف نه بصوف و لب
صوف ازین زنک ندید از لب

صاف بر این همه صوف از نجوا
کار نکرد بصوف و صوف و ست

جامه از روچه و این زرق
همچو نود در بحر باغ و قیث

نازه برپوزنه و پشتمنه پوش
 مشک نپی کن و موینه پوش
 آنکه پشتمنه بردن از نده
 پشم ندارند مکر در کلاه
 ترک کله داری و نخوت بد
 زانکه ز ترک که گویند
 دعوی شنجی نه بشوخی کند
 نوبت شنجی نه بشوخی زنند
 در حرم دین چو ز بار نیست
 دل تو جز حلقه ز نانیست
 شیخ صفت کار تو خور نیست
 موی شکافی ز زبان نیز نیست
 غله ده از ره غفلت بره
 چند بد باده غفلت خور
 کار کریمان نبود اخبار
 دانه مکن ضایع و شنجیکار
 نان مد و آب مسافر مبر
 روز مگیر و غم روزی مخور
 حج مکن و فافله را نه وزن
 بگرد از احرام و حرم را مکن
 عارف خود باش و عارفان
 معرفت حق از معارف بدان

گرچه فلک رفعت فطبت رابعه دفر نشت دهد
 نقشینه بر سر دفر ملرن بنینه مهر و پیکر موز
 کشف کجا کن کشفی کمتری در گهری از صدن مکره
 بند دینار و درم گشته کشته مرغان حرم گشته
 حرص و هوا با تو در اینو مگر گفت که دینار و درم مرا
 در ره سپهر غچه بازی کنی چون عربا ندانند نازی کنی
 هر هر میر که نوسازی فلما کر بودش حرمت بی الحرام
 چون تو درین حرمت بزانند جای حرامی بودا برنگری
 نیکه برین زمر مزور کن چشم تصور برع بر کن
 چند فنون اینجا افشور صد و سیار اینهمه لافش
 آنکه در پیشه بخت نکو گوشه ابروی تو محراب است

خنبر و چو خواجوز جهان زند روح به فراوز جان در گذر
 صبر کن و زافت که مان نرس بوسف خود جو و زگر کار نرس
 دهن مد و مکت سلطان میگير رزك كه كرون كان مگير
 دبو بود در طلب ملك جم خاتم اگر هست دهن چنم

حکایت

آمدم آن عارف سالک بنا که هر فاشام بکرمان فدا
 دایم مجرب پیر افراخته درون توحید فرسناخته
 فرمود سپید فلک نازشما سفر از اطلال فرزند فام
 پیر خرد خرقه ازو پافه وز دل او شمس جان پافه
 از گذرش فقر سرا فر از بود وز نظرش چشم و رع باز بود
 ماور آن دور بد و بگر و بد زانکه مسافر بجا لشربد

دره او کوس را دلت بند بر در او تخت عبادت بند

زاویه خاص نیا مش بختا در حرم خاص مفا مش بختا

چون ملکتر سر بفلک کشید بر سر قطب فلکتر بر گزید

صحب او را بغنیمت شمرد وز دل او نقش عزیمت برد

آب وز مین را دیش و زبشتا خواسته فرمود و گهر بشتا

روز و شبش همنفس خوش کرد حرمش از همنف ایش کرد

پیر مجرّد چو ز رو گنج یافت دره بخرید بسی دنج یافت

اسب بمول بطریق زانند نقش ناقل ز شریعت بخوانند

خامه دگر کرد و برون شد نیک بام نکو کرد دگر کون بینک

رفت سوی مپکه از خفا کرد بی روی معیت سپاه

در ره فتو آمد و از راه شد باده کش نیز مکه شاه شد

آخر کارش بمقامی رسید کز حرم عقل عنان در کشید
 گشت غبار در میخوارگان خون فدح خور و چو خونخواران
 کرد طی کپه و پر کرد مشت دست بر آورد و کسر ایست
 از در خمار برون جبهه رفت دیده بیدار فرو بست و رفت
 عاقبت لامر بجائی فساد کز اثرش فرو نشاند و فساد
 گرچه کز آن چنگ اجل جانزد زنده کسو ماند کز اینک انمزد
 گشت گرفتار امیر اجل شد جگرش ز کیش بر اجل
 مال بجز مالش در رویش مرهم دلش برش بجز پیشش نیست
 منته این باد خمارش بسوا غنچه این باغچه خمارش بسوا
 تا بود در پنخانه بستر مبره باده پیمانه بدر مبره
 دانه فشان و طی دامن را جامه فروشی و خری جام را

هیچکس این نامه دیدنش نخواست
هیچکس این خامه دیدنش نخواست

مستی خواجوا گران بخورد
حرمت و از حرم سر مدبست

حکایت

آن نشیند که چوناج فباد
دور زمان بر سر کسری فباد

ناج سراز فیسرو مهراج خوا
کعب و نوا از شه طمع عاج خوا

مملکتش روی بلند اختری
دید در آینه اسکندر

کوشه چنرش ز غرر بر گشت
سجفش از ناسک خورد گشت

باشه بعدش شده بایشه خوا
گر که بدورش شده جوابی

آمد بودند ز هر جا رسول
کرده در آن حضرت علیا زول

بر سر مجمع شاه زرین سر
از پے اظهار کمال و زبر

کرد سؤالی ز ابودرجهر
کای بخند محرم زار پهر

چہن کہ آزانو ندانستہ با طلب آن نتوانستہ
 هیچ بود در ره این هفتخوان کز نظر کشف تو کرد دھنا
 در خم این پنجبر چنبرے هیچ بود کان بود را و ننگ
 پیر خرد پروردانستہ کار چون بشنید این سخن از شہ پار
 در شارا بفصاحت بیفت نقش رعایت سخن را گفت
 ابکہ تراشاہ فلک رخ طا حکمت کلی کہ مجزوی بداد
 ماہہ جزو ہم بگل کے رسم ناشدہ در باغ بگل کے رسم
 اہل خرد گرچہ دینے بسند در ہمہ چیزی نہ بنہادند
 جملہ ہمہ راہ بدین پے برند ورنہ ازین باغچہ گل کے برند
 ہرچہ در آفاق خبر اندیش ہرکہ در آفاق شناسد مگر
 وانکہ زندہ بر سر این کوئل رخ نمود است ہنوز از عدم

عقل در بنم همه دانند بد او همه دانست که عقل آفرید

هر سفر بر خطری در رهت هر خطر بر اخیری در رهت

هر شجر بر اثری داده اند هر صد فیرا گهری داده اند

سفر حکمت نه بیجا افتند نخه دانش نه بنها دهند

اهل معانی که سخن پروند هر یک ازین گنج نصیبی برند

آنکه در گلشن معنی گشاد بر کلی بیش بخاونداد

خطاب به طریقت

ایکدم از ملک معانی زنی نوبت ما اعظم شانی زنی

همچو نوشمعی نیست که بد مثل نومی بگلستان کرد بد

حوری و از روضه رضوان نوری از هر درخشان جدا

ناچه هوائی که نواست نیت سود چه خواهی که نواست نیت

گر فغوی روی نود در کج
و دگر هی مثل نود در کج

ابن همه آوازه و آواز هیچ
ابن همه بال و پرواز هیچ

عمر عزیزی و نداری وفا
مشکی و دل کرده سبزه خطا

طوطی خوش خواند و آوازه
منطق شیرین شکر خان نه

باغ بهشتی و هوا بختی
ابر بهاری و حیات بختی

صبح از انفاس نودم میزند
درد مهر نوعلم میزند

لیک نواز صد و نداری
و د نظر مهر نداری خبر

گرد بگردن نرسد بهوا
فطره همچون نرسد بجفا

شیر دلانند در پنم غزل
نگد رویشان شیران خوا

پیکر پیکار نداری برو
کار بدین کار نداری برو

سر ز گریبان طربت بار
روی بابون حقیقت ^{نظ} بار

در گذار از حجت و برهان نگر	در گذار از روضه و رضوان
جان بد و صحبت جانا طلب	دل بد و آرزوی جان طلب
فضه فرهاد در شیرین بپرس	حسرت رخ و پشه ز دامین بپرس
چون رود از عشق حقیقی سخن	بپشردم از عشق مجازی مزین
دوره معنی غم صورت بخود	پیش صفای نام کدورت مبر
دم مزین و مشت حلالت بوسود	دامن این هفت سرادق بوسود
مخت برین نخته اغیر مزین	آب برین دفر ابر مزین
باز گشاد است جهان باز شو	بازی بازان نگر و باز شو
کنج کپاز اجموی بر مگر	خوان گوازا بگوی بر مگر
درس نصوف بن کلف مگو	راه تعفف بن صلف پیو
دامن دل کپرو پے دل مرو	درس این سنگه گل مرو

همچو شاه شهر دلخاوردی شهر برای از حرم ششدری
 هر که خورد نان تو خوشتر خوردی و رطل بد آب تو آبش مبر
 ساخته اند این حرم دلفروزی تا تو قدم بخیه کنی بکد و روزی
 سرمکش اکنون که هادی قدم فضل و نعم بنگر و لطف و کرم
 ابر با بے که ببستاند هد از پیر آتش گل و ربان هد
 فرش زمرّد کشدش در چمن روح مسجادمش دیدن
 چون فلکش مطلع اختر کند نسبت شاختر بد و پیکر کند
 فرصه فرو مش فلک کاسه گر صبح که بکافرش که دادش که خود
 دامن گوهر بسترش برفشاند چنبره افراختش و زرفشاند
 افسر با قوت نگر بر سرش فرطه فروز بیهن و دبش
 پر کنند از آبد و نادرش طوبی و او در از بادۀ نابش شفوی

نافه مشک آردش از راه چمن پر گل و نسیم کندش آتین

خلعش از اطلس شامی هد ساغرش از مجلس سامی هد

خط بخاشد هد از دام چون آوردش ز آتش سوزان برون

هر که برین منظره اش خواند ظن چه بری از نظرش داند

باده خواجو چو از بندید میوه خلش پس از بن به رسد

خشک لب نشسته چو آبش دهند که لب نشسته چو آبش دهند

حکایت

دولت نامون چو پایا رسد معصم از سده علم بر کشید

جان خلافت ذفرج ناز گشت عالم از انصاف پر آوان گشت

بود بغداد یکی جم کار کرده بمنزله عصیان قرار

رفت با یوان خلافت ماب معصمش کرد بگنجلای

مجرم دلسوخہ چون بیخ پڑ زانش دل بیخ زبان برکشید

داد بزدان و رسولش فتم کے چو پیپر برسوم قدم

از طیش نشنیکم سوخہ آتشیم از جگر افروختہ

دولت شکم نگر و چشم ز و اب من سوخہ خاطر پر

حکم بکن کا و لم آئے دھند در فلاح لطف شراب دھند

حکم چنان شد کہ چنان شدت باز نمائند بغلش شباب

چون عرب از مشربہ نگر دلب خواند ثنائے زبان عرب

کای شرف اختر عبا سپن بسنم خرد پیش تو جان برینا

بند چو مہمان نوا آمد آب عقل کند کشن صفا صواب

فل کے کر تو جر آئے نحوشت در و شر اہل فنوت روا

و ربود این فاعل مردے صد چو مرا کر بکنے حاکم

معنضم این نکه چو زو گویند کینه بیکار فراموش کرد
 گفت بلی حرم هم از لبت و آنکه بود منکر این ناکسی
 چون دهم آبت بکه گبر و داد که بر آب نوبت شپس و داد
 از سر آو بخنشد در گذشت و ز سر خون بخنشد در گذشت
 خلعت و شریف گر آناه داد دست گرفت برین رو پاه داد
 خلق و کرم کار که همان بود فضل و ستم کار لثمان بود
 نزد خرد عفو به از انعام بکنظر مهره از ملامت شام
 در حرم فدا شد ختم نکرد آنکه گنه دهد و زخم نکرد
 ای که غم دل بودت پایدار شادی اگر غم بودت غم مدار
 بند گزین هیچ نباید بکار سهل بود چون کرم شاه بار
 در طمع از عفو نباید برید لطف خداوند نباید پدید

آنکه درین منزعه اندر داد که دهدت خرمن مقصد بشا

دفرخواستگنه پاک بنبت گمر نظر عفو بود پاک بنبت

شرح حال خون

من که گل از باغ فلک چیدم چار حد ملک و ملک بدیدم

خامه برین هفت طبر اندام خاک برین نه طبق افتاندم

روی زمین ازدم پشپای ساخته بر بدست پان جاء

پافنه از موهبت این دے ناج سر از خاک در مرشدے

گشده دلم نقطه موهوم عشق مرغ روانم مگر بوم عشق

جان من از مرشد بن نور پا جنت دینم ز این حور پاف

مخفه ام از عالم بالا رسبد خلعتم از حضرت علیا رسبد

روی ز کاشانه گل نافتم ره بسر پرده دل پافتم

بلبل خوش نغمه را ز آدم سوی چمر رفتم و باز آدم

طاہر این روضه جامی شدم ز این کعبه سامی شدم

خاتمہ در تالیف کتاب

از نفس این شعله افر و ختم وز خرد این شعبه آموختم

سو ختم این نخل خه خرو در تن منقبت مولوی

ساختم این بخره دلکش در حرم خاطر گیتی منک

موسی جام بد بفسانود خاطر امجا ز مسچا نمود

طبع رصد بند من بحر شاکر در این قلعه باز

روز الف بود که دال پر نقش قضیبان گرفت از حر

حتم ز یاد است بر هم و ذال وامد چون عین منعل اهل

نیز سوار فلک بن پوی نافه از جلو که خوشتر و

بیخ ذرا ز قلعه برافراخه برینه بشیر مکان ساخه
 من چو بدین یاد به میختم خانه در پنجره مباحتم
 بر سر این بام جرس میزد وز دم این صبح نفس میزد
 گشته بداس مه نوخته ^{چین} ریخته از غالبه دانه مثل چین
 حله این غالبه مباقم کبوی این جاربیه می ناقم
 در سرم افشادهای سفر آدم از خانه صورت بدر
 غوطه بدر پای معلوم خیمه بصرای امافی ندوم
 همت عالم علم بر فراخت وز عقب محل خاطر شاخ
 شد نظرم منقطع از ساریا دور فسادم زده کاروان
 مرحله بچشم و آم برف راحله مبر اندم و خواب برف
 نافه شد سرکش و من سپا سخت شد کار من سترا

گشت مرا ظلمت چهرت نشا خضر دم احمد خوشند و ده
 هم لغزش بر سر دگر گشت نواج هم ز شرف جسته ز خوشیدیلج
 آنکه سپهرش بنکو گوهری نواج عراقی هفت از سرور
 مشربه ام کرد پر اب جیان داد ز ظلمات هوا ام نجات
 گشت و سبک که مرا چرخ پر کرد اشارت بجناب وزیر
 شمس جلالت دول و دین گشت از می مهرش بر ستان مٹ
 دولت محمود به آمد فراز مرزده رسانید مرا انا پار
 با فتم آنچه که مقصود بود عاقبتم بر که چه محمود بود
 ای که برین قلعه نر ام گشت چشم تو بریز گر این گلشن است
 قطره چودر گشت بدیدارید ابر شود آب چو درمارید
 رشته این در بستاند این است دست این گل عبدان در است

چند توان کرد بدین روش گشت بگذران آب که از سر گشت
 زک مفا لات ده و حاجت فال فراموش کن و حال گوش
 نامه براب افکن و نامی برار خامه ببندد ز که خامس کار
 کن بخت برساند سخن سجا بگردان و و روش کن
 ملک زبان آور خواجو خوشا نقل مفا لات با هو خوشا

نیغ زبان بشناید کشید

ختم سخن کن چو بقیع رسید

حسابا مریدگان حضرت سبط اجل اکرم آفاده
 سردار معظم دام افیاله العاظمی شد سید اقل
 عباد محمد علی بن عبد الخالق المصاحبی الثانی
 المختص بعبرت فی لیلۃ الثلاثاء رابع جمادی الاول ۱۳۲۷

ارده کونین بر بن سید
چوین صورت چوین هوین
انکه رخ از غم کمر کشیده
ایچوین و حدیث بیفت

تجربہ ہی در حجاب
راہ مخالف ہم را نی در حجاب

نغمہ نوازان کہ در این مجلس
راہ تو بر حسب این بی نیست

صیقلی است روح پاک
داروی درد دل مجروح پاک

بند سوار است از ادب پاک
بزم دلخوشی کن و شاد پاک